به عون صانع بی‌مکان و فضل خلاق زمین و زمان

جذب القلوب

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول چهاپ شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد حمد در لغت وصف است بجمیل اختیاری بجهت تعظیم و بجمیل نه ازانکه بسخریه و استهزاء باشد و در اصطلاح
فعلی است که دال باشد بر تعظیم منعم از آن حیثیت که این کس منعم است خواه انعامش بحامد رسیده باشد
یا نه و بعضی تخصیص کرده اند بنعمت واصله و مدح در لغت ثنا است بجمیل خواه اختیاری باشد و خواه
غیر اختیاری و هیچ اختیاری ثابت نشده و نسبت میانه حمد و مدح عموم مطلق است چه می شاید که مدح
بجمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ بصفائها و معنی لغوی شکر عین
معنی اصطلاحی حمد است بشرط تعمیم در نعمت نسبت بواصل و غیر واصل و در اصطلاح صرف عبد است
جمیع آنچه عطا کرده بوی خدای تعالی در آنچه بجهت آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات
جهت استدلال بر وجود صانع و نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم و خصوص من وجه است
و نسبت میانه حمد اصطلاحی و شکر لغوی ترادف است اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند
حمد را بنعمت واصله پس نسبت عموم و خصوص مطلق است و از آن نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی
عموم و خصوص من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی مترادفانند پس نسبت میانه حمد لغوی و شکر لغوی
نیز عموم و خصوص مطلق است و نسبت میانه حمد لغوی و شکر اصطلاحی تباین است و الف لام الحمد

می تواند بود که الف لام جنس باشد یعنی حقیقت و ماهیت حمد مخصوص خدای تعالی است و می تواند که الف
لام استغراق باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است لله الحمد که اسم علم ذات واجب الوجود
است که مستجمع جمیع صفات کمال است و بعضی می گویند که بمعنی وی کلیست منحصر در فرد یعنی معبود بحق
الذی هدانا هدایت را دو تعریف کرده اند بعضی می گویند که دلالت موصله بمطلوبست یعنی رسانندهٔ
بمطلوب و بعضی می گویند که دلالة علی ما یوصل الی المطلوب است یعنی راه نمودن بسوی مطلوب و فرق
میان این دو معنی آنست که اول مستلزم حصول مطلوب است و ثانی مستلزم حصول مطلوب نیست
و معنی اول منتقض می شود بقول خدای تعالی اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی ما قوم
ثمود را هدایت کردیم و ایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت و هر گاه که هدایت درینجا بمعنی دلالت
موصله بمطلوب باشد معنی این می شود که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت کردند و این تناقض
است و معنی دوم منتقض می شود بقول خدای تعالی که انک لاتهدی من احببت خطابی است به پیغمبر
صلی الله علیه وسلم یعنی بدرستی که هدایت نمی کنی تو آن کس را که می خواهی و حال آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم همه کس را راه نمائی می کرد و بحق و بعضی گفته اند که هدایت لفظی است مشترک میانه این دو معنی پس
گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل می شود مثل اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و گاهی بمعنی
دلالت موصله می باشد مثل انک لاتهدی من احببت و تفصیل این سخن آنست که هدایت دو مفعولیست گاهی
متعدی می باشد بمفعول ثانی بنفسه مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی می باشد مثل و الله یهدی
من یشاء الی صراط مستقیم و گاه بلام مثل ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هر گاه که متعدی
بنفس باشد بمعنی ایصال بمطلوبست و هر گاه متعدی بالی یا لام باشد بمعنی ارائة طریق سواء الطریق
یعنی وسط طریق و این کنایه است از طریق مستوی و بعضی گفته اند که سواء اسم مصدر است بمعنی استوی
و بعضی گفته اند که مصدر است و فرق میانه مصدر و اسم مصدر آنست که مصدر مشتق منه می باشد و اسم
مصدر مشتق منه نمی باشد و هم چنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنی
اسم فاعل می باشد و سواء اینجا ازین قبیل است یعنی بمعنی مستوی است و اضافت
او بطریق از قبیل اضافت صفت بموصوف است و درین تقدیر است که طریق مستوی و مراد از طریق
مستوی یا نفس الامر است یا طریق عقل و جعل لنا جار و مجرور یا متعلق است بجعل و لام بمعنی علت
است و درین صورت معنی چنین می شود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهترین رفیقی و از اینجا این
مفهوم می شود که این کس باعث فعل الهی بوده باشد و این معنی در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق

است برفیق و تمام صله اوست و درین صورت معنی او چنین می شود که گردانید توفیق راهبر رفیق ما و از
معنی قصوری ندارد مگر تفتیش بحسب لفظ قصوری لازم می آید که معمول نحو یعنی مضاف الیه بر مضاف مقدم داشته باشد
و این ممتنع است چه غیر مضاف الیه بر مضاف خود مقدم نمی تواند شد پس معمولش بطریق اولی و احتمال
اول مشتمل است بر قصور معنوی و احتمال ثانی مشتمل است بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده
است **لنا را** متعلق برفیق می باید داشت و این قصور لفظی را بدو طریق دفع توان کرد یکی آنکه گوئیم که
لنا متعلق بخیر رفیق نیست بلکه متعلق است بمحذوفی که غیر رفیق مفسر اوست و درین تقدیر است که جعل
خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گوئیم گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جائز نیست
که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد جائز است بواسطه توسعی که در ظروف می باشد **التوفیق خیر
رفیق** توفیق موافق گردانیدن اسباب است با مطلوب و گفته اند که موافقت تدبیر است با تقدیر
خیر و بعبارت دیگر موافق گردانیدن اسباب است با یک دیگر در سبب مطلوب خیر و بکلامی دیگر مهیا ساختن
اسباب جهت مطلوب خیر است **والصلوة** و صلوة در لغت بمعنی دعا است بمعنی طلب رحمت
و هرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالی مجرد می سازند او را از معنی طلب و اراده می کنند از و رحمت
مجاز او طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند و طلب آمرزش اهل ایمان را دعا گویند و بنابرین استعمال
می کنند صلوة از جانب خدای تعالی بمعنی رحمت است و از ملائکه بمعنی استغفار و از مومنین بمعنی
دعا **علی من ارسله** یعنی صلوة بر آن کس که فرستاد خدای تعالی او را و تصریح باسم حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم ننمود بواسطه تعظیم **هادی** هدایت تواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد
او را از جهت هدایت دین و درین وقت مراد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام از مفعول
له گاهی جائز است که فعل فاعل فعل معلل باشد و می تواند که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله
مستتر است یا حال باشد از مفعول ارسله یعنی صلوة بر کسی که فرستاد خدا او را در حالتی که خدای تعالی هدایت بود
و یا در حالتی که آن کس هدایت بود یعنی هادی و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر علیه السلام چندان هدایت
می کرد مردم را که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل **هو بالاهتداء حقیق** اهتدا
بمعنی راه یافتن است و لایق نیست که نسبت به پیغمبر صلی الله علیه وسلم کنند که او به راه یافتن سزاوار
است پس اینجا اهتدا بمعنی مبنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهتدی به بودن با و سزاوار است و این
جمله یا صفت هدی است و اگر هدی از مفعول باشد یا حال دیگر است از مفعول ارسله یا جمله مستانفه
است یعنی جواب سوال مقدر است که گویا سائلی پرسیده که چرا فرستاد او را در حالتی که هادی

بود جواب گفته که او به مقتدی بودن لایق است **ولنوره** عطف است بر بهدی و ضمیر احتمالی که در بهدی جائز است در لنوره نیز جائز است **به الاقتداء** متعلق است به اقتدا و تقدیم ما هو احقه التاخیر افاده حصر می کند یعنی اقتدا با او لایق است بغیر او لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل بود با ل ابتدا خفیف است **به الاقتداء یلیق و علی آله و اصحابه الذین سعدوا فی مناهج الصدق بالتصدیق** عطف است بر علی من یعنی صلوٰة بر آل و اصحاب او که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب تصدیق به پیغمبر صلی الله و آل در اصل اهل بوده بدلیل تصغیر او به اهیل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا میکند باصل خود یعنی در تصغیر حروف اصول کلمه ظاهر می شود و فرق میان آل و اهل اینست که آل را استعمال می کنند در اشراف بس و اهل را استعمال می کنند در اشراف و غیر اشراف پس هر گاه که اهل گویند دلالت بر شرافت نکند بواسطه آنکه عام دلالت بر خاص نمی کند بنابرین اختیار آل نمود و آل پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمذهب جمهور شیعه عترت طاهر اند صلوات الله علیهم اجمعین و نزد بعضی بنی هاشم و نزد بعضی بنی عبد المطلب و نزد بعضی هر کس که از اهل تقوی باشد چنانکه در حدیث آمده که کل تقی آلی و محقق دوانی در حاشیه شرح هیاکل ترجیح این قول کرده و اصحاب جمع صاحب است یا صحب بسکون حا اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم جماعتی را می گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده باشند با اسلام یا هر مسلمانی که دیده باشد رسول الله صلی الله علیه وسلم را گفته اند کسی که با آن حضرت بغزا رفته باشد و مناهج جمع منهج است و منهج طریق واضح و تصدیق اعتقاد و جازم از نشان را گویند **وصعدوا فی معارج الحق بالتحقیق** این جمله عطف است بر جمله سعدوا یعنی صلوٰة بر آل و اصحاب پیغمبر صلی الله که بالا رفته اند بر مراتب حق بسبب تحقیق یعنی یقین دانستن چیزها و معارج جمع معراج است بمعنی نردبان جمع را هرگاه که اضافه کنند افاده استغراق می کند پس معنی عبارت این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق و این کنایت از آن است که بنهایت حق رسیده اند و باید دانست هرگاه که کلام اعتقادی مطابق واقع باشد و واقع نیز مطابق او خواهد بود چه مفاعله از طرفین می باشد پس این قول و عقد از آن حیثیت که مطابق واقع است صدق گویند و از آن حیثیت که واقع مطابق اوست حق گویند پس فرق میان ایشان بالاعتبار است و گاه اطلاق کنند هر دو را بمعنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه باشد و حق بمعنی مطابقه باشد **و بعد** و بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافت است کلمه قبل و بعد و نظائر ایشان را از ظرف مضافات یا اینست که مضاف الیه ایشان مذکور است یا محذوف است اگر مذکور است معرب باشد منصوب بر ظرفیه

یا بعد یا مضاف مثل و بعد الحمد و الصلوٰة و من بعد الآخر و اگر مضاف الیه ایشان محذوف است یا منسیست که
که منسیاً منسیاً است یا منویست اگر منسیاً منسیاً است معرب می باشد بحسب عامل مثل لکل قبل و اگر منویست
مبنی می باشد بر ضم مثل و بعد که درین تقدیر است که بعد الحمد و الصلوٰة **فهذا** فاے فهذا جواب
اماست اگرچه اما دینجا لفظاً نیست غایتش چون محل اماست توهم وجود اما می شود بنا برین فا آورده اند
و یا آنکه اما محذوف باشد و درین تقدیر باشد که و اما بعد فهذا **غایة تهذیب الکلام** مشار الیه هذا کتابی است و آن صفت احتمال دارد می تواند بود که الفاظ تنها باشد یا معانی تنها یا نقوش
یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه حمل غایة
تهذیب الکلام بروی تخصیص می شود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه آنکه کلام لفظی است مشترک
میانه لفظ و معنی پس درین صورت پنج احتمال دیگر جائز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام نیست نقوش
و معانی بواسطه آنکه هرگاه که جزو او نقوش است کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود و اما
نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم و همچنین الفاظ و معانی و نقوش اما مجموع
الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست یا از الفاظ تنها یا از معنی تنها اطلاق و بر هردو از قبیل
استعمال لفظ مشترک است در مجموع معنیین و آن جائز نیست پس هذا اشارتست بکتاب مرتب
حاضر در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد زیرا که مشار الیه او یا الفاظ است
یا معانی هیچ کدام موجود نمی باشد در خارج اما معانی ظاهر است و اما الفاظ بنا بر آنکه موجود نمی شود
الا جزو اخیر او و وقت وجود هر لاحقی اجزاء سابق معدوم می گردد پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت
از نیست موجود نمی شوند در خارج غایة تهذیب الکلام یعنی این کلام نهایت پاکیزگی کلام است
و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه آنکه کتاب پاکیزه است نه پاکیزگی بنا بر این
بعضی گویند که درین تقدیر است که فهذا الکلام مهذب غایة تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب باشد
کلام مهذب را اندازه باشند و غایة تهذیب الکلام را بجای او نهاده و اعراب او را داده باشند
این مجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است یعنی این کتاب چندان پاکیزه است
که گویا نفس پاکیزگی گشته است از قبیل زید عدل **فی تحریر المنطق و الکلام** یعنی در تحریر
مسائل منطق و مسائل کلام تحریر بمعنی آزاد کردن است که خالی از زواید باشد و از جهت اشعار باین معنی لفظ تحریر را اختیار
کرد لفظ مسائل منوی است منطق لغت است قانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و کلام علمی است
که بحث می کنند در وی از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام **و تقریب المرام** یعنی تقریب

عقائد الاسلام وتقریب المرام عطف است بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد
که فهذا غایة تقریب المرام لکنی پس این کتاب نهایت نزدیک ساختن مقصود است و این حمل حسب
ظاهر مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنے ندارد که این کلام غایة نزدیک ساختن است مقصود پس درین
تقدیر است که فهذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامی است نزدیک سازنده در غایة نزدیک
ساختن مقصود یا گویم احتیاج بتقدیر نیست وحمل از روی مبالغه است ومن بیانیست وتقدیر بمعنے
بیانی است یعنی نزدیک ساختن مقصودی که آن مقصود بیان عقائد اسلام است اگر گویند که اضافه
عقاید باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده ندارد پس گویم که درین تقدیر است که عقائد
اهل اسلام که مضاف را حذف کرده باشند مضاف الیه را بجای او نهاده و اعراب او وداده باشند
یا آنکه گویم در اضافه ادنی ملابسه کافی است و اسلام اقرار بوی بشهادتین است و ایمان اقرار بلفظ است
وتصدیق بجمیع ما جاء به النبی صلی الله علیه وسلم و بعضے گفته اند که اقرار
بلسان است وتصدیق بجنان وعمل بارکان و این موافق حدیث است پس نسبت میان ایشان بالتحقیق
عموم وخصوص مطلق باشد وتصدیق بآن **جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدی الافهام**
یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره وتبصره مصدر بمعنی اسم فاعل است یعنی مبصر و روشن سازنده
از برای کسی که اراده بینائی داشته باشد نزد فهمانیدن غیر او را یا نزد فهمانیدن او غیر را **وتذکرة
لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام** وتذکره عطف است بر تبصره پس درین تقدیر
باشد که جعلته تذکرة تذکره مصدر است بمعنے تذکر یعنی یاد آورنده ومن ذوی الافهام یا ظرف لغویست
یا مستقر پس اگر ظرف مستقر است متعلق است بکائن محذوف که حال از ضمیر مستتر که عامل تذکره است پس
درین تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر کائنا من ذوی الافهام یعنی گردانیدن من این کتاب
را یاد آورنده از برای آن کسی که ارادت یاد آوری داشته باشد در حالتی که باشد از صاحبان فهم و این
ظاهر الانطباق بر متن است و اگر ظرف لغویست متعلق است به یتذکر وچون یتذکر متعدی بمن نمے شود پس او
تضمین معنی اخذ باید کرد تا متعدی بمن شود مثل اخذ وتعلم وتضمین عبارت از آنست که از لفظ فعل مثلا یا معنے
وی معنے فعلی دیگر اراده نمایند و احد هما را اصل می سازند و دیگری را حال پس هرگاه متضمن فیه اصل شد
ومتضمن حال از و مثل جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر آخذا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب
را یاد آورنده از برای کسی که اراده حفظ داشته باشد در حالتی که اخذ کنند از صاحبان فهم و این نسبت
بحال متعدی است وگاه است که متضمن اصل می باشد ومتضمن فیه حال از و مثل وجعلته تذکرة لمن ارا د

ان یاخذ حافظا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب را یادآورنده از برای آن کس که اراده آن داشته باشد که اخذ کنند از صاحبان فهم در حالتی که حافظ باشد و آن نسبت نیز بحال مبتدیست **سیما الولد الاعز الحفی الحری بالاکرام** سیما در اصل لاسیما ست و سی بمعنی مثل ست عرب می گوید هما سیان یعنی مثلان آن پس لاسی بمعنی لامثل باشد و گاه هست که لا را حذف می کنند از لفظ و اما مقصود است و حال مجموع لاسیما نحات یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصاً و ما در سیما سه حال دارد می باید که موصول باشد و می تواند بود که موصوف باشد و می تواند بود که زائده باشد و ما موصول آنست که بجای او الذی توان نهاد پس چنین می شود که لامثل الذی هو الولد یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تذکره از برای همه کس نه مثل آن کس که او ولد است بلکه از برای او بر وجه اکمل کرده ام و ما موصوف است که بجای او لفظ شی توان نهاد پس چنین توان گفت که لا مثل شی هو الولد یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تذکره از برای آن کسی که اراده تبصره و تذکره داشته باشد از صاحبان فهم از مثل شی که آن ولد است و هر گاه که ما زایده باشد در معنی می افتد پس چنین می شود که لامثل الولد و درین صورت مابعد سیما مجرور می باشد باین که مضاف الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف باشد ما بعد او مرفوع می باشد بآنکه خبر مبتدا محذوف باشد که جمله صفت یا صله ما باشد و اگر لاسیما را مجموع حرف استثنا گیرند ما بعد او منصوب می باشد بمستثنی بودن و درین صورت ما نیز زایده است و ولد یعنی فرزند و اعز یعنی دوست تر و حفی یعنی مهربان و حری بالاکرام یعنی سزاوار باکرام **سمی حبیب الله علیه التحیة والسلام** سمی صفت مشبه است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که محمد است علیه التحیة والسلام **لازال له من التوفیق قوام** همیشه باد او را از توفیق قوام و قوام فعال است بمعنی ما یفعل به یعنی ما یقوم به یعنی همیشه باد او را از توفیق آن مقدار که بسبب او امور او قایم و منتظم باشد **و من التائید عصام** تقویت است از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویتی که نگاه دارد او را از خلل **و علیه التوکل و به الاعتصام** و بر خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی است و بسبب از اوست اعتصام یعنی چنگ در زدن **القسم الاول فی المنطق** الف لام عهد خارجیست و اشارتست بیکی از دو قسمی که قبل ازین معهود شد در ضمن تحریر المنطق والکلام یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسمست یک قسم او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که قسم اول او در کدام علمست پس الف لام اشارتست بآنکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است و قبل ازین معلوم شد که کتاب که مشار الیه هذا است یا عبارتست از الفاظ یا از معانی پس قسم اول نیز

ای اسم الولد ۱۲

وفی صفت حبیب است محمد عزیز حسنی

عبارتست از طائفه از ان الفاظ یا طائفه از ان معانی اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیه ظاهر است زیرا که صحیح است
که این الفاظ در بیان منطق هست اما اگر معانی خواهند چنین مے شود که این معانی در منطق است و منطق عبارتست
از معانی پس لازم آید که معانی در معانی باشد و شی ظرف نفس خود بوده باشد و جواب ازین شبهه اینست
که اسماء علوم مدونه مثل منطق و نحو و کلام و فقه و تفسیر و غیر آنها بر سه چیز اطلاق می کنند گاهست که
می گویند و مسائل مے خواهند و گاهست که می گویند و تصدیق بمسائل مے خواهند و گاهست که می گویند
و ملکه مے خواهند که در علم منطق تتبع و ممارست آن مسائل رسد پس اگر ز علم منطق درینجا ادراک مسائل خواهند
یا ملکه هیچ قصوری لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه گوئیم که معانی در تحصیل ادراک مسایل ست ظرف و مظروف
غیر یک دیگر مے شوند بواسطه آنکه معانی غیر ادراک مسائل اند و هم چنین هرگاه که منطق گوئیم و ملکه خواهیم
درین صورت نیز ظرف و مظروف غیر یک دیگر می شوند پس شبهه این صورتی متوهم شود که منطق گوئیم و اراده
مسائل خواهیم بواسطه آنکه مسائل همان معانی است و این را نیز باین طریق دفع می کنیم که منطق آلتیست قانونی
که نگاه دارد و مراعات او ذهن را از خطا در فکر و این تعریف شامل مسائل ست که درین کتابست نوشته
مسائل که درین کتابست ذهن را از خطا در فکر نگاه می دارد و مسائلی شامل هست که زیاده ازین کتاب
باشد و شامل بعضے مسائل نیست که درین کتاب ست پس کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم
شد ازین کتاب و معنی چنین شد که اخص درین اعم است و مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه
آنکه مظروف اخص است و ظرف اعم یا گوئیم که منطق مجموع قوانین است که نگاهدارد میان او ذهن را از خطاے
در فکر پس دران صورت بر بعضے مسائل صادق نیاید که منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع قوانین است
پس درین صورت منطق کل شد و قسم اول جزو پس مغایرة میانه ظرف و مظروف پیدا شد مقدمة
مقدمه را از قدم گرفته اند یعنے تقدم لازم باشد یعنی پیش شده یا متعدی یعنی پیش دارنده گویا آن کس
که او را می داند پیش است نسبت بکسی که نشنیده اند و حال را مقدمه می گویند دانا و مقدمة الکتاب مے
خواهند یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب طائفه را می گویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و فوائد را
ربطے و نفعے بمقصود باشد و این اعم از انست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم
یعنے آن چیزی که موقوف باشد بر شروع در علم خواه بالاصالت خواه بالبصیرة و این مقدمه در بیان سه
چیز است در بیان ماهیت منطق و در بیان غایة منطق و در بیان موضوع منطق و ربط هر یک ازین امور بمقصود
ظاهر است بلکه هر یکے موقوف علیه شد و عند فی الجمله اما ماهیة منطق موقوف علیه شد و علت بواسطه آنکه
هرگاه شخصی منطق را بهیچ وجه من الوجوه ندانند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محالست

و اما بیان فائدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع در علمست بواسطهٔ آنکه هرگاه شخصی فائدهٔ منطق بداند و شروع در منطق کند طالب باشد بعبث و اما موضوع علم اگرچه موقوف نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطهٔ آنکه می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه بالبصیرة است العلم

اعتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیت منطق می کرد و بعد از آن بیان احتیاج منطق جواب می گوییم که در ضمن بیان احتیاج منطق ماهیت منطق معلوم می شود اما در ضمن بیان ماهیت منطق احتیاج منطق معلوم نمی شود و بباید دانست که بیان احتیاج منطق موقوفست بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است تصور و تصدیق دویم یکی دیگر آنکه هر یک ازین تصور و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و دیگر آنکه تصور نظری را از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر آنکه در فکر خطا واقع میشود پس اول چیزی که می باید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق ازین جهت شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که میبایست که اول علم را تعریف می کرد و بعد از آن تقسیم جواب گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد یا آنکه چون علم بدیهی است احتیاج بتعریف ندارد بواسطهٔ آنکه هرگاه شخصی که اکتساب نظری از بدیهی نتواند کرد مثل ابله و صبیان اگر پرسی که فلان چیزی را میدانی یانه البته در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانی که تعریف کرده اند علم را سه تعریف کرده اند بواسطهٔ آنکه در حالت ادراک چیزی می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این از مقولهٔ کیف است یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقولهٔ اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس این صورت را و این از مقولهٔ انفعال است پس بنابرین سه تعریف کرده اند ایشانی که می گویند که علم از مقولهٔ کیف است تعریف کرده اند علم را بصورت حاصله از شیء نزد عقل و ایشانی که علم را از مقولهٔ اضافه می دانند تعریف کرده اند علم را بحصول صورت شیء نزد عقل و ایشان که می گویند علم از مقولهٔ انفعال است تعریف کرده اند بقبول نفس آن صورت را و این علمی را که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق علمی می خواهند که از مقولهٔ کیف باشد زیرا که صورت حاصله اگر صورت نسبت ایجابیه یا سلبیه است تصدیق است و اگر صورت غیر نسبت تصور و بعضی گفته اند که علم از مقولهٔ کیف است تعریف کرده اند بصورت حاصله از شیء در عقل و اولی عند العقل است کما تقدم زیرا که فی افادهٔ ظرفیه میکند یعنی صورتی که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم آید که صورت چیزی در عقل در نیاید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید و در قوی در می آید علم نباشد و حال آنکه علم است بخلاف عند العقل که اعم است که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل

ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن بنسبت است تصدیق

است و الا تصور و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا به نسبت چیزی پس حاصل تقسیم این
است که اگر صورت علمی اذعان نسبت چیزی است خواه بجای و خواه بخطا تصدیق است و اگر غیر مذکور است
تصور است و درین کلام تنبیه بر چند فائده است اول آنکه خلاف است میان علما در آنکه تصدیق نفس
حکم و اذعان است یا مجموع تصورات با اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما
و جمهور محققین اول است و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است ولهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است
دوم آنکه خلاف است میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما است
که سه ادراک کافی است تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین است که چهار
ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارت است
از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار
مذهب قدما نموده است ولهذا تفسیر کرده تصدیق را با اذعان نسبت و نگفته اذعان بوقوع النسبة او لا
وقوعها **و الا فتصور** یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی باشد تصور است خواه
که اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون
غلام زید و اضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان
داشته باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة و العسل مرة مهوعة
و یقتسمان بالضرورة الضرورة و الاکتساب بالنظر یعنی تقسیم تصور و تصدیق
بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما او دعوی بداهت می کند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجدان خود
باید که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل است او را بی فکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق با
آنکه آتش گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر
حاصل می شود چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادث است و ظاهر عبارت متن این معنی
دارد که قسمت می کنند تصور و تصدیق بالبدیهة بداهت را و اکتساب نظر را و ازینجا این معلوم می شود که بداهت
و اکتساب منقسم می شوند به بداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و
تصدیق قاسم باشند نه منقسم حال آنکه مقصود نه دوم بیان احتیاج منطق بود که تصور و تصدیق منقسم شوند
به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم می شوند و طریق توجیه این مقام است که گویم انقسام تصور
و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم می شود بواسطه آنکه او چنین می شود که قسمت می کند تصور
و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنی لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از

اکتساب و تصدیق هم بعضه از بدیهه بر دارد و بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب بر دارد و کسبی گردد و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت
بر دارد بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب بر دارد و کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند بر آنکه تصور و تصدیق
منقسم میشود به بدیهی و کسبی پس آنچه مقصود است از عبارت بطریق کنایه فهم میشود و این قسمی از بلاغت است که ملزوم را بجای
صریح ذکر کنند و از و لازم خواهند بلکه کنایه ابلغ است چنانکه در عربیه مقرر شده و باید دانست که مصنف
در تعریف نظری و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری کرده بآنچه موقوف باشد حصول او
بر نظر و بدیهی بآنچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را بما یکتسب بنظر پس بدیهی نیز حاصل
شد بلا نظر و بالجمله اخذ قید توقف نکرده از آنجهت که بنا بر تعریف مشهور لازم می آید که جمیع نظریات اهل
بدیهی شوند بواسطه آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدس چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را بالحدس
حاصل مے کند پس موقوف نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری جامع نباشد
و تعریف بدیهی مانع نباشد پس از آنجهت این تعریف نکرده است **وهو ملاحظة المعقول لتحصيل
المجهول** در بعضی یعنی این نظر ملاحظه معقول است از جهت تحصیل معقول که اگر ملاحظه معقول باشد اما
نه از جهت تحصیل مجهول نظر است بعضے اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را بملاحظه معلوم از جهت
تحصیل مجهول با آنکه علم و جهل در مقابل یک دیگر اند نه عقل و جهل جواب گفته که درین سه فائده رعایت
کرده یکی رعایت سجع دیگر آنکه معلوم شامل کلیات و جزئیات است اما معقول نمی باشد مگر کلیات و چون
نظر و فکر در جزئیات نمی باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک
است میان چند معنے چه گاه است که علم می گویند و صورت حاصله از شی نزد عقل مے خواهند و گاه علم می گویند
و حصول صورت شی در عقل می خواهند و گاه علم می گویند و انفعال نفس آن صورت را می خواهند و گاه است
که علم می گویند و تصدیق می خواهند و گاه است که علم میگویند و یقین مے خواهند و یقین اعتقاد جازم مطابق
واقع ثابت است یعنی شخصے اعتقاد داشته باشد و بر اعتقاد خود جازم باشد بطریق که تجویز نقیض آن نکند
و آن اعتقاد حق مطابق باشد و ثابت باشد یعنی دوامی داشته باشد که بتشکیک مشکک زائل
نشود و غیر جازم را ظن گویند و اعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند و اعتقاد جازم مطابق
واقع غیر ثابت را تقلید می گویند پس چون معلوم شد که لفظ علم مشترک است و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جائز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصے اراده معنے کند که خلاف مقصود باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد
از ملاحظة المعلوم **وقد يقع فيه الخطاء** یعنی گاه است که در فکر خطا واقع می شود و خطاء در تحصیل
مجهولات از معلومات گاه در صورت فکر واقع مے شود یعنی در ترتیب معلومات و گاه است که ماده

معلومات واقع می شود وکیفیت عصمت ازین هردو قسم خطا از قوانین منطقی معلوم میشود وبعضی اعتراض کرده اند
که یکی از مقدمات بیان احتیاج منطق اینست که نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر ونظر وحالانکه ما ایراد آن
نکرده ایم جواب گفته که آن مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری وبدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفته است
والقسمان بالضرورة الضرورت والاکتساب بالنظر پس احتیاج بایراد علیحده نیست **فاحتیج الی**
قانون یعصم عنه وهو المنطق یعنی چون در فکر خطا واقع می شود پس محتاج باشیم بقانونی
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر وآن منطق است پس در ضمن بیان احتیاج منطق تعریف
آن نیز معلوم شد بآنکه منطق قانونی است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر وقانون
قضیه است کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود **وموضوعه المعلوم التصوری**
والتصدیقی من حیث انه یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا او
الی التصدیقی فیسمی حجة موضوع هر علم آنست که بحث کنند در ان علم از عوارض ذاتیه او وعارض
هر شی خارج از ان شی آنست که بر ان شی محمول شود واین خارج محمول که هست که اولا وبالذات عارض
آن شی می شود نه بواسطه شی دیگر یا عارض می شود ثانیا وبالعرض بواسطه شی دیگر وآن خارجی که
عارض شود اولا وبالذات اورا عارض ذاتی می گویند مثل حرکت که اولا وبالذات عارض صفینه
می شود نه بواسطه شی دیگر واینکه عارض شی شود بواسطه شی دیگر می تواند بود که این واسطه مساوی
آن شی معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم از معروض باشد یا مباین از معروض باشد وآن
محمول عارض شی شود بواسطه ربط شی دیگر که آن شی مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان
می شود بربط بواسطه تعجب ومیانه تعجب وانسان تساوی است بواسطه چه توان گفت که هر متعجب انسان است
وهر انسان متعجب است واین نیز داخل ذاتیه است بلکه مساوی شی متحد بالذات است با آن شی واما
آنکه عارض شی می شود بواسطه ربط امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان می شود بربط انسان وانسان
اخص است از حیوان ربط بواسطه آنکه هرجا که انسان هست حیوان هست اما هرجا که حیوان باشد لازم
نیست که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند وهمچنین آنچه عارض شی شود بربط امر اعم بواسطه آنکه
مثل حرکت بالاراده که عارض انسان میشود بربط حیوان وحرکت که از عوارض حیوانست آنرا عارض غریب
گویند وآنکه عارض شی شود بربط شی مباین مثل حرکت که عارض جالس سفینه بربط صفینه ومیانه صفینه
وجالس تباین است بسبب آنکه نمیتوان گفت که صفینه جالس است یا جالس صفینه واین را نیز عارض
غریب گویند وبعضی گفته اند که هرگاه که شی عارض شی شود بربط امری اعم که جزء آن شی باشد آن نیز

و داخل عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر آنند که او داخل عوارض ذاتیه نیست بلکه داخل عوارض غریبه است
و باید دانست که در علم بحث نمی کنند از عوارض غریبه موضوع زیرا که وضع علم است که موضوع او در آن
معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقه عارض شی دیگر است و موضوع علم منطق معلوم تصوریست و معلوم
تصدیقی نه مطلق بلکه از آن حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری یا تصدیقی و آن معلوم تصوری
از آن حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری آنرا معرف گویند و بنا بر آنکه معرف معنی شناسانده
است و چون مجهول را با این کس می شناساند ازین جهت او را معرف گویند و آن معلوم تصدیقی از آن
حیثیت که برساند آن کس را بمجهول تصدیقی آنرا حجة گویند بنا بر آنکه حجة را از حج یحج گرفته اند بمعنی غلب یغلب
و چون بنا بر این معلوم تصدیقی که اثبات می کند مجهول تصدیقی را این کس بر خصم غالب می شود آنرا حجة
گویند و این تسمیه تسمیة السبب است باسم المسبب و بعضی اعتراض کرده اند که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف
و حجة است و حال آنکه بحث درین علم از کلیات خمس در تصورات و از قضایا و اطراف قضایا در
تصدیقات نیز می کنند و ایشان داخل در معرف و حجة نیستند جواب گفته اند که اینها را داخل موضوع
منطق نداشته بلکه موضوع را منحصر داشته اند در آنچه مقصود بالذات در علم بحث از و باشد نه آنکه بحث
از و کنند بتبعیت شی دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف و حجة است و آنکه بحث می کنند درین علم از
کلیات خمس در تصورات بتبعیه معرف است و آنکه بحث می کنند در تصدیقات از قضایا بتبعیه حجة است
و بعضی دیگر گفته اند که این صنیعه استخدام است و استخدام آنست که لفظی ذکر کنند و از و معنی خواهند و
بعد از آن یک ضمیری راجع بهمان لفظ سازند و از و معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل ما نحن فیه که از
موصل اعم از قریب و بعید خواسته و این ضمیر راجع بوی در تسمیه موصل قریب اراده کرده و شاید که گویند
که ضمیر راجع است بموصل مطلق و ذکر معرف و حجة در مقام تسمیه تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصل
بمجهول باشد او را معرف مثلاً گویند یعنی دیگر اسامی نیز دارد گاه جنس باشد و گاه فصل و حاصل آنکه
موصل تصوری بشرط آنکه موصل قریب باشد مسمی است بمعرف و بشرط آنکه موصل بعید باشد مسمی است
بجنس یا بفصل و علی هذا القیاس الحجة **فصل المقصد الاول** وفی بعض النسخ التصورات و اعتراض
می کنند که ذکر گذشت که درین کتاب چند مقصد است پس چگونه می گویند که مقصد اول در تصورات است
جواب گفته اند که در ضمن موصلة المعلوم التصوری و التصدیقی معلوم می شود که درین کتاب دو مقصد است
یکی در بیان معلوم تصوری دیگری در بیان معلوم تصدیقی که آن حجة است و او در تصدیقات است
پس مقصد دو باشد و اعتراض کرده اند که چرا تصورات را مقدم داشته بر تصدیقات جواب

گفته اند که تصورات موقوف علیه تصدیقات است زیرا که تصور جزء تصدیق است بر مذهب امام و شرط تصدیق
است بر مذهب حکما و جزء شی و شرط شی موقوف علیه آن شی می باشد **والدلالة اللفظية على**
تمام ما وضع له مطابقة وعلى جزءه تضمن وعلى الخارج التزام اعتراض
کرده اند که منطقی ازین حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمی کنند زیرا که ایشان بحث از موصل تصوری و
تصدیقی و موصل تصدیقی می کنند و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون افاده و استفادت
معانی موقوف بر عبارات است بنا برین بحث از و کردند و دیگر اعتراض کرده اند که چرا مباحث الفاظ را در
مقدمه ذکر نکردند حالانکه مبحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند که مقدمه موقوف علیه
شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده است پس
ازین حیثیت ذکر او نکرده در مقدمه تا آنکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع در علم و موقوف
علیه افاده و استفاده و دیگر اعتراض کرده اند که چرا مباحث الفاظ را علحده بعد از مقدمه ذکر نکرده و در
مقصد اول که تصورات ذکر کرده جواب گفته اند که چون الفاظ را مناسبتی است بمباحث تصورات
درین که هر دو موقوف علیه تصدیقات اند ازین جهت او را در مقصد اول ذکر کرده و چون افاده و
استفاده الفاظ بدلالة علی باشد پس بنا برین ذکر دلالت کرده و دلالت بودن شی است بحیثیتی که
از علم بوی علم بشیء دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم کلی دائمی است و پیش اهل عربیه لزوم
فی الجمله کافی است و شی اول را دال می گویند و ثانی را مدلول و نسبت بینهما را دلالت و او تعریف
نکرده است دلالة را بوجه ظهور و دلالة بر دو قسم است لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالة
لفظیست و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی
وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بحسب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل
باشد در او و طبعی آنست که بمقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ او باشد نزد عروض مدلول
مر طبع لافظ را مثال لفظیه وضعیه دلالة لفظ زید بر ذات زید مثال غیر لفظیه دلالة عقود و نصب خطوط
و اشارات بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلالة لفظ مسموع از وراء جدار
بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیه عقلیه دلالة اثر بر موثر و مثال دلالة لفظیه طبعیه دلالة اح اح بر وجع
صدر و مثال غیر لفظیه طبعیه دلالة سرعت نبض بر وجود حمی و حصر دلالة لفظی و غیر لفظی عقلی است
و حصر عقلی آنست که دایر بین النفی والاثبات باشد بلا آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظی و غیر این دو
متصور نیست و چون هر یکی ازین دلالة لفظی بوضعی و عقلی و طبعی استقرائی است و حصر

استقرائی است که تجویز کنند که قسمی دیگر تواند بود اما تتبع نیافته باشند و آنچه ازین دلالت منحصر است دلالت
وضعیست زیرا که مدار افاده و استفاده بر دلالت لفظی وضعیست و این لفظی وضعی منحصر است در مطابقه
و تضمن و التزام و مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له
اوست مثل دلالة لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالة لفظ است بر جزء معنی موضوع له
از آن حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالة لفظ انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها و التزام
دلالة لفظ است بر خارج معنی موضوع له ازین حیثیت که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالة
لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید حیثیت کرده است تا دلالت هر یک دیگر منتقض نشود
بواسطه آنکه می تواند بود که لفظی دلالت کند بر شیئی و هم بمطابقه و هم بتضمن و هم بالتزام مثل لفظ شمس
که یکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع کرده اند از برای ضوء تنها و یکبار را از برای
مجموع جرم و ضوء پس هرگاه که شمس گویند و از ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ضوء هم بمطابقه
است و هم بتضمن و هم بالتزام اما دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقه است بواسطه آنکه یکبار موضوع
بود از برای ضوء تنها و اما بتضمن بواسطه آنکه یکبار موضوع از برای مجموع جرم و ضوء و ضوء جزء اوست
و اما بالتزام بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای جرم تنها و ضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده
است تا دلالت هر یک دیگر منتقض نشود بواسطه آنکه اگر دلالت شمس از آن حیثیت است که تمام
موضوع له اوست مطابقه است نه تضمن و التزام و اگر از آن حیثیت است که جزء اوست تضمن است
نه مطابقه و نه التزام و اگر از آن حیثیت است که خارج لازم موضوع له اوست التزام است نه مطابقه
و نه تضمن و مشهور است که حصر دلالت لفظی وضعی در مطابقه و تضمن و التزام حصر عقلی است اعتراض کرده اند
که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یک دیگر یکی آنکه قید حیثیت معتبر است در حدود مطابقه
و تضمن و التزام دیگری آنکه این حصر حصر عقلی شمرده اند و وجه منافات میان این دو مقدمه
است که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود ولیکن دلالت هر یک دیگر منتقض می شوند و اگر قید
حیثیت کنند دلالت هر یک دیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر حصر عقلی نمی شود بواسطه آنکه هرگاه که
گویند مطابقت دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست
عقل تجویز می کند که دلالت لفظ باشد بر تمام موضوع له نه از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست
و برین قیاس است تضمن و التزام پس حصر عقلی نباشد و جواب دادن درین اشکال مشکل است مگر آنکه
گویند که در دو مقدمه اول که مطابقه و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست پس حصر

شود که مطابقه دلالت لفظیه بر تمام معنی که موضوع له اوست و تضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له خود از ان حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست و التزام دلالت لفظ است بغیر از این حیثیت پس درین صورت حصر عقلی باشد و دلالت بیک دیگر منتقض نشود **و لا بد فیه من اللزوم عقلا او عرفا** یعنی شرط است در دلالت التزامی لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد و خواه عرفی و لزوم عقلی آن باشد که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید و لازم در ذهن در نیاید مثل تصور عمی و بصر که تصور عمی بدون بصر نتوان کرد بواسطه آنکه عمی عدم مضاف به بصر است و تصور عدم مضاف بی بصر بی بصری نتوان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجرای عادت ملزوم بی تصور نتوان کرد بی تصور لازم مثل تصور حاتم که در عرف و عادت بی تصور کرم نمی باشد یعنی در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید کرم در ذهن در می آید و مخفی نماند که در دلالت و این کلی چنانکه مذهب منطقیین است لزوم عرفی کافی نیست پس که این مصنف لزوم عرفی اختیار کرده معلوم می شود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده یعنی دلالت عقلیه داشته از فهم یعنی از لفظ **فی الجملة و یلزمهما المطابقة** لازم دارد تضمن و التزام مطابقه را از بهر آنکه تضمن و التزام مستلزم وضع اند و وضع مستلزم دلالة لفظ بر موضوع له یعنی دلالة مطابقه **و لو تقدیرا** می تواند بود که جواب ازین سوال باشد که شما گفته اید که تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند و حال آنکه یا نفراده فعل یعنی بی فاعل دلالت بر حدث می کند و احتیاج بتضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوع است از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین و نسبت بفاعل معین مفهوم مستقل نمی گردد الا بعد از ذکر فاعل پس یا فعل را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد و محصل جواب گفته که مطابقه لازم تضمن و التزام است اعم از آنکه محقق یا مقدر باشد یعنی هر جا که تضمن یا التزام متحقق شود البته لفظ را معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بر وی مطابقه خواه بالفعل مفهوم شود یا موقوف باشد بر شرطی که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون ذکر فاعل در ما نحن فیه پس و لو تقدیرا اشاره است با این جواب و می تواند بود که جواب از سوال دیگر باشد که اعتراض کرده اند که می تواند بود که لفظی موضوع باشد از برای یک معنی و استعمال لفظ در جزء آن معنی کنند یا در خارج آن به تعیین اصل درین صورت دلالت او بر جزء و خارج دلالت تضمن و التزام است و دلالت مطابقی نیست و لو تقدیرا گفته یعنی اگر چه مطابقه درین تنها صورت تحقیقی نیست اما تقدیری است یعنی معنی دارد که اگر استعمال آن در ان معنی کنند دلالت از برای آن معنی اش وضع کرده اند که دلالت آن لفظ برای خواهد کرد و حل وهم اگر چه مشهور است اما وهم در سوال قصوری هست و هم در جواب این اما سوال بواسطه آنکه استعمال لفظ در جزء لازم

بطریق مجاز است و مجاز را وضعی نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود مستند بوضع نوعی اما قصور در جواب بواسطه آنکه ولو تقدیرا که گفته است اشعار برین هست که مذهب او نیست که دلالة تابع اراده است بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع لفظ می داشت هیچ احتیاج بتقیید ولو تقدیرا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی نیز می بود بواسطه آنکه لفظی را که استعمال در جزء یا در خارج کنند البته وضعی خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق بر موضوع له خواهد داشت خواه استعمال آن لفظ در ان موضوع له کنند یا نه و این کافی است پس التزام آنکه مطابقة درینجا تقدیریاست نه تحقیقا و لست بر آنکه مذهب او نیست که دلالت تابع اراده است و این تقیید ایضا نیست که در مطول قرار داده چه در مطول مدد این مذهب نموده و می تواند بود که ولو تقدیرا اشعار بخلاف کی بعضی می گویند که دلالت تابع اراده است و بعضی می گویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت را تابع وضع دانند هر جا که تضمن و التزام متحقق شود مطابقة تحقیقا خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هر جا که تضمن و التزام متحقق شود مطابقة تحقیقا لازم نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا خواهد بود و گاه تقدیرا پس مصنف گفت که مطابقة لازم تضمن و التزام است و اگر چه تقدیرا باشد پس ولو تقدیرا اشارت است بآنکه این استلزام علی المذهبین واقع است

ولا عکس

یعنی مطابقة مستلزم تضمن و التزام نیست بدانکه هرگاه نسبت چهار مطابقة و تضمن و التزام را بایک دیگر بطریق استلزام سنجیم شش احتمال دارد استلزام مطابقة تضمن را و عکس آن و استلزام مطابقة التزام را و عکس آن و استلزام تضمن التزام را و عکس آن پس شش احتمال دارد و چهار احتمال واقع نیست و آن اینست که مطابقة مستلزم تضمن باشد و مطابقة مستلزم التزام باشد و تضمن مستلزم التزام باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو مرا واقع است یکی آنکه تضمن مستلزم مطابقة باشد و دیگر التزام مستلزم مطابقة باشد اما مطابقة چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه می تواند بود لفظی موضوع باشد از برای معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقة باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که تصور شود لازمی با وی تصور می شود و غایتش آنکه ما علم بآن لازم نداشته باشیم و بعضی گفته اند اینکه مطابقة مستلزم تضمن نیست راست است اما نمی تواند بود که مطابقة مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلا هر شیء که هست این لازم دارد که نهایت غیر او و این مذهب امام فخر الدین است جواب گفته اند که ازین لازم [illegible] است پس مطابقة باشد بی تضمن و اما آنکه

مطابقه مستلزم التزام نی بواسطه آنکه می شاید که لفظی موضوع باشد از برای معنی ذهنی می خواهی این لازم
ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار است که شیئی در ذهن در می آید اما لیست غیر ما در نمی آید و اگر لازم خارج
می خواهی لازم خارجی معتبر نیست و چون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را تمام نیست و همچنین دلیل
عدم استلزام نیز تمام نیست سبیل اولی درین مسئله توقف است و اما استلزام تضمن التزام را بعینه دلیل حکما استلزام
مطابقه است التزام را سبیل اولی درین نیز توقف است و اما استلزام التزام تضمن را حکم استلزام مطابقه است
تضمن را زیرا که معنی بسیط اگر لازم ذهنی باشد آنجا مطابقه و التزام خواهد بود و تضمن نیست همچنانکه مطابقه
مستلزم تضمن نیست التزام مستلزم تضمن نباشد

والموضوع ان قصد بجزءه الدلالة على جزء المعنى فمركب

جزء معناه

یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده شود بجزء ازین لفظ دلالة بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب
چهار چیز جزء باشد جزء لفظ و جزء معنی و دلالة لفظ جزء معنی و یکی دیگر آنکه این مقصود باشد و از انتفاع
هر قیدی یک مفرد حاصل می شود اول آنکه لفظ جزء نداشته باشد اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد همچنانکه
همزه استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مثل لفظ الله که موضوع است از برای
ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سوم آنکه جزء لفظ دلالة نکند بر جزء معنی که اگر لفظ جزء داشته باشد و معنی
نیز جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته باشد این نیز مفرد است و این قسم که جزء لفظ
دلالة نکند بر جزء معنی می تواند بود که اصلا دلالة نکند و می تواند بود که جزء لفظ دلالت بر معنی کند اما معنی
جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوع است از برای ذات آن و لفظ او دو جزء دارد یکی
عبد و یکی الله و معنی او نیز دو جزء دارد و این جزء لفظ دلالت می کند بر جزء معنی بواسطه آنکه عبد دلالت
بر عبودیت می کند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی می کند اما عبودیت و آن ذات مقدس
هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست چهارم آنکه دلالت جزء لفظ بر جزء و لفظ بر جزء معنی مقصود باشد که اگر جزء
لفظ دلالت بر جزء معنی کند اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه علم شخصی انسانی
سازند و درین صورت لفظ او جزء دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالة
بر جزء معنی دارد بوجهی دیگر نه باعتبار وضع علمی بواسطه آنکه معنی حیوان باعتبار وضع جسم نامی
حساس متحرک بالاراده است و این معنی جزء آن ذات است بواسطه آنکه ذات انسان آن شخص است
و آن حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالة کند بر جزء معنی و اما این دلالت مقصود نیست از جهت آ

آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات می خواهند و این نیست که از حیوان درین وضع علی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل ذات ست در هر زید که و لو تقدیرا داخل کرده است باین طریق که مذهب ... که دلالة تابع اراده است لازم می آید بروی که تعریف مرکب قصد زائد باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد فهمیده شود لیس با ذکر دلالة احتیاج بذکر قصد نباشد و انجیماله بجا ان آن دو احتمال دیگر که در حل و لو تقدیرا مذکور شده معلوم می گردد و محقق دوانی جواب گفته است که دلالة درینجا همان معنی اراده است و قید قصد توضیحست

اما تام خبر او انشاء واما ناقص تقییدی او غیره

این مرکب یا تام است یا ناقص و مرکب تام انست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه که متکلم بروی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بے محکوم به و محکوم به بی محکوم علیه نماند و مرکب تام دو قسم است خبر و انشاء خبر انست که مفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخباری که احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهیست مثلا النار حارة از تعریف خبر بیرون رود و جه اخبار بمفهوم ایشان قطع نظر از حال قائل و علم بوقوع ثبوت چیزیست از برای چیزی یا سلب چیزی از برای چیزی و این دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشاء انست که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن و مرکب تام انشائی مثلا زید قایم و مرکب تام خبری مثل زید قایم و مرکب ناقص انست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر آنجا سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بے محکوم به و محکوم به بی محکوم علیه بماند و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی تقییدی انست که جزء ثانی وی قید اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق و خواه بغیر انهما مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب است در توضیح عبارت قوم هم انحصار مرکب تقییدی است در دو قسم توصیفی و اضافی و الحق کما بینا و مرکب غیر تقییدی انست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر

والا فمفرد

یعنی اگر قصد کرده نشود بجزئی از لفظ موضوع دلالة بر جزء معنی وی آن لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی چهار است

وهو ان استقل فمع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة الثلثة کلمة وبدونها اسم والا فاداة

چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع بمفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت
تقسیم مفرد را زیرا که مقدم است مفرد بر مرکب بالطبع و مفرد بر سه قسم است کلمه و اسم و اداة زیرا که معنی
وی مستقل است یا مستقل نیست اگر مستقل است یا دلالت می کند بهیئة بر احد ازمنه ثلثه یا نه اگر دلالت کند کلمه است و اگر
نه چنین نباشد اسم است خواه آنکه اصلا دلالت نکند یا دلالت کند لیکن بهیئة نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و اگر
مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئة آن صورت نیست که حاصل می شود کلمه را باعتبار
حرکات و سکنات و تقدیم بعضی حروف بر بعضی حروف و تاخیر بعضی از بعضی و قید بهیئة در تعریف کلمه بواسطه
آن کرده تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بدر روند زیرا که اینها اگرچه مستقل اند و دلالت می کنند بر احد
ازمنه اما این دلالت بهیئة نیست بلکه بحسب ماده دلالت می کنند بر زمان و لهذا دیگر الفاظ که بر وزن اینها
اند دلالت نمی کنند و شرط کرده اند بودن این هیئة در ماده بودن موضوع متصرف فیها و قید موضوع کردیم تا مثل
سبق بدر رود بواسطه آنکه هیئة نصر در وی هست لیکن دلالت نمی کند بر احد ازمنه ثلثه بواسطه آنکه موضوع نیست
و قید متصرف فیها کردیم تا خواهد بدر رود و جاید انست که نه مشتق باشد و نه مشتق منه لیس حجر و شجر اگرچه
هیئة ایشان مثل هیئة نصر است و ماده موضوع است لیکن متصرف فیها نیستند بنا برین دلالت هیئة بر زمان یا بعضی
نمی کنند و بسبب عدم استقلال حرف در دلالت بر معنی و بعضی گفته اند که چون معنی او آله ملاحظه غیر است مثل
فی که معنی او ظرفیة خاص است و این ظرفیة را تعقل نمی توان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل نباشد
و بعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال حرف در دلالت است که واضع
شرط کرده است در دلالت حرف بر معنی ذکر متعلق وی پس معنی فی ظرفیة مطلق است هم چون لفظ ظرف
که نیز موضوع است از برای مطلق ظرفیة لیکن شرط کرده است که در دلالت حرف فی بر معنی ظرفیة ذکر متعلق شرط
دارد بخلاف ظرفیة که دلالت او بر معنی ظرفیة شرط نکرده اند ذکر متعلق اعتراض کرده اند که بنا برین تعریف
لازم می آید که افعال ناقصه داخل حرف باشند مثل کان و صار زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی
از برای آنکه معنی او کون رابطی است و کون رابطی نمی باشد الا میانه دو شیء پس معنی کان مفهوم نمی شود
الا بعد از ذکر لفظی چند که دلالت کنند بر آن دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان او را داخل در فعل
شمرده اند و منطقیان او را داخل اداة زیرا که نحویان را نظر بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته
اند با افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال
شمرده اند و چون منطقیان را نظر در معنی است و یافته اند معنی این افعال معنی ادوات در عدم استقلال از این
جهت اینها را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند که ایشان روابط را دانسته اند و روابط بر دو قسم است

زمانی وغیر زمانی را بطه زمانی را افعال ناقصه گرفته اند و برین جواب اعتراض کرده اند که افعال ناقصه اگرچه
باعتبار معنے حرفی مستقبل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند زیرا که کان معنے کون است در زمانے
ماضی جواب گفته اند که کان باعتبار معنے زمانی نیز مستقبل نیست زیرا که زمان ظرفیه نسبت است و قید او
پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت مستقل نمے شود الا بذکر فاعل پس باعتبار این معنے نیز
زمانی مستقل نیست

و ایضاً ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعاً علم والّا

ایضاً مفعول مطلق فعل است و فعل ایضاً بمعنے رجع رجوعاً و این اشارت است بآنکه این تقسیم دیگر است مفرد
مطلق را و مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل
بحث است زیرا که این اقسام خصوص اسم نیستند بلکه در کلمه و ادات
هم یافت می شود زیرا که کلمه مشترک می باشد مثل عسی که بمعنے اقبل و ادبر آمده است و منقول می باشد
مثل صلی که در اصل بمعنے دعا است و از اهل شرع او را نقل کرده اند بگذاردن ارکان مخصوصه و حقیقت و مجاز
نیز می باشند مثل قتل که موضوع است از برای کشتن پس استعمالش در آن حقیقتاً خواهد بود و گاهی بمعنے
ضرب شدید استعمال کنند مجاز خواهد باشد و ادات نیز مشترک می باشد مثل من که مشترک است بیان
و تبیین و تبعیض و حقیقت و مجاز می باشد مثل فی که هرگاه استعمال کنند در ظرفیه حقیقت است و هرگاه که بمعنے
علی استعمال کنند مجاز است و لهذا الشیخ رئیس در شفا گفته که مراد ما از اسم درین تقسیم مطلق مفرد است
و بنا بر این و تقسیم کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنے
دارد پس اگر این معنے متشخص است بحسب وضع علم است بر مذهب نحاة و جزئی حقیقی است بر مذهب
منطقیین و مراد از تشخص بحسب وضع این فائده داد که اسماء اشارت و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون
می روند بواسطه آنکه اگرچه معنے ایشان متحد است و متشخص اما بحسب وضع نیست زیرا که این تشخص بحسب استعمال
است بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوع اند از برای مطلق مشار الیه قریب و این معنے کلی است اما استعمال
می کنند او را در جزئیات و این بنا بر مذهب سید شریف و جمعی از نحاة است که وضع اسماء اشارات و نظائر
او را عام می دانند و موضوع له ایشان را نیز عام می دانند اما کسی که اسماء اشارت را عام میدانند
موضوع را خاص ... است بیک وضع از برای هر فرد
... اسماء اشارات و نظائر ایشان
... بیرون ... زیرا که ... یعنی ایشان ... نیست ... باید دانست که وضع ...

مطبوعه

في ... تحقیق ... فی ... الفوز ...

... مولوی ...

از برای شیء چهار احتمال دارد وضع عام موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع خاص و موضوع له خاص و موضوع
له عام و وضع خاص با احتمال رابع صحیح نیست بواسطه آنکه وضع خاص آنست که در حین وضع آله ملاحظه معنی جزئی
باشد مثلا لفظ زید که موضوع است از برای ذات مشخص و آن ذات در حالت ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع
له در وضع خاص امری کلی نتواند بود بواسطه آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمی توان کرد پس در وجه خاص
و موضوع له عام نمی تواند بود و وضع عام آنست که در حین آلة ملاحظه امری کلی باشد پس اگر لفظ موضوع له از برای
امری کلی درین صورت وضع عام و موضوع له عام است مثلا وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع
عام است زیرا که آلة ملاحظه امری کلی است که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است زیرا که انسان را
وضع کرده اند از برای حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع باشد از برای آنکه امری کلی بلکه موضوع باشد
از برای فرد آن کلی درین صورت وضع عام است زیرا که این ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه
جزئیات بوجه کلی می توان کرد و موضوع له خاص است زیرا که موضوع له درین صورت جزئیات اند مثلا
اسماء اشارت بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از برای هر یک ازین جزئیات مخصوص
اما در حین وضع آلة ملاحظه امری کلی بوده است ❊

وبدونه متواطئ ان تساوت افراده

یعنی و اگر چنین نباشد یعنی اگر معنی او متحد باشد اما متشخص نباشد بحسب وضع یعنی مقول شود
بر کثیرین آن کلی است و آن کلی متواطی است اگر مساوی باشد افراد و افراد وی این کلی بر جهت
افراد مساوی باشد مثلا انسان که صادق می آید بر افراد خود علی السویه و مشکک ان تفاوتت بالاولیة
والاولویة یعنی و این کلی مشکک می باشد اگر متفاوت افراد با ولیة یا اولویة و معنی اولیة این است
که صدق این کلی بر افراد و مقدم باشد بر بعضی دیگر تقدم بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی افراد
این علیه صدق این کلی بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علیة صدق موجود است بر ممکن زیرا که ممکن موجود
است تو [illegible] که چون واجب موجود است و معنی اولویة آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد ذات آن افراد بوده باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات نباشد
مثل موجود بر واجب که مقتضی ذات واجب است و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات اوست بلکه بواسطه
شیء دیگر است که واجب است و بدانکه تشکیک بر چهار وجه می باشد تشکیک با ولیة و تشکیک با ولویة
و تشکیک با شدة و ضعف و تشکیک به زیادتی و نقصان اما تشکیک با ولیة و اولویة را ذکر کرده ایم و تشکیک
به شدت و ضعف آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد بر بعضی دیگر باین معنی که آثار این کلی
در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از معنی دیگر مثل بیاض که اثر آن که تفرق بصر است در بعضی دیگر کمتر

است اکثر از بعضے دیگر که آن کاغذ است و بعضے اشدیه را باین معنے قرامی گویند که عقل انتزاع کلے از بعضے افراد مشیتر نماید از بعضے دیگر و زیادتی و نقصان نیز همان دو وجهی است که در شدت و ضعف گفته شد فرق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان همین است که شدت و ضعف را اطلاق می کنند در کیفیات از سیاهی و سفیدی و زیادتی و نقصان را اطلاق می کنند در کمیات مثل مقدار که کلی است که اثر آن قابلیت قسمت است در دو ذکر بیشتر است تا یک گز با آنکه معنے مقدار از دو گز بیشتری باید عقل که از یک گز و مصرف کرده نکرده است این دو قسم را در عبارت خود گویا که ذکر اولیه و اولویه در کلام او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گویا درین دو نسبت که تفاوت با اولیه و اولویه مثلا با آنکه اولیه را بطریق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد پس گوییم اولویه نسبت و اولیت است و آن اشدیه و ازیدیه نیز هست زیرا که صدق کلے بر بعضے افراد هرگاه که اشد یا ازید باشد از بعضے دیگر صدق آن برای بعضے اولی و انسب خواهد بود از آن بعضے دیگر +

وان کثر معناه فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل والا فحقیقة او مجاز

فهو مشترک
حقیقة ومجاز

یعنی این مفرد کثیر المعنے است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کرده اند این مفرد را از برای هر یک ازین معانی متعدده ابتدا ای بلا ملاحظه مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک گویند مثل عین که موضوع است ابتداء از برای چشم و زانو و غیر اینها اگر وضع نکرده اند این مفرد را از برای هر یک ازین معانی متعدده ابتداء خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند از برای هر یک بلکه از برای بعضے موضوع باشد و در باقی مستعمل شده باشد بمناسبت آن بعضے یا آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتداء نباشد لیکن وضع کرده باشند ثانیا از برای بعضے معانی بنا بر مناسبت با معنے سابق پس اگر مشهور شده است و این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد آنرا منقول می گویند و منقول نسبت داده می شود بناقل و این ناقل شرعی است یا عرف پس اگر ناقل شرعی است آنرا منقول شرعی گویند مثل صلوة که اصل موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بگذاردن ارکان مخصوصه اگر ناقل عرف عام است آنرا منقول عرفی گویند مثل دابه که در اصل موضوع است از برای آنچه حرکت کند بر زمین هر چه بروی زمین بجنبید و اهل عرف او را نقل کرده اند بصاحب قوایم اربع که آن جهار پا است و اگر ناقل عرف خاص است آنرا منقول اصطلاحی گویند مثل فعل که در اصل موضوع است

از برای حدثی که صادر می شود از فاعل و نحاة او را فعل کرده اند کلمه که دلالت کند بر معنی که فی نفسه است و مقترن
با حد الازمنة الثلثة والا اسم اگر مشهور نشده باشد استعمال این فرد در ثانی و این بآن وجه خواهد بود که وضع
کرده باشند او را از برای معنی ثانی نه ابتداءً و ثانیاً پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له آنرا حقیقة
گویند و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوع له آنرا مجاز گویند که مستعمل در معنی موضوع له حقیقة و مجاز لفظی که مستعمل
باشد در غیر معنی موضوع له خود

فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی والا فکلی

کمفهوم زید

فصل

مفهوم یعنی ما حصل عند العقل آن چیزی که در عقل در می آید صورتی دارد که بنفس قائم است و ذی علم صورت
دارد که در ذهن موجود است و ما حصل آن صورت علم است که می گویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم نیز می گویند
و فرق میان این دو مغایرت بالذات است نزد قائل آن شبح و بالاعتبار است نزد محققان که قائل
بحصول ماهیات بانفسها در ذهن می گویند که ماهیت زید مثلاً که در ذهن در می آید از آن حیثیت که صورتیست
مشخص قائم بنفس علم است و از آن حیثیت که ماهیتیست در ذهن موجود معلوم است این مفهوم اگر ممتنع
است فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی است و اگر ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی است و
قید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرد که اگر قید نمی کرد تعریف می کرد جزئی را بمفهومی که ممتنع باشد
صدق او بر کثیرین و کلی را بمفهومی که ممتنع نباشد صدق او بر کثیرین پس لازم می آید که بعضی کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود
که کلی است یعنی ذاتی که وجود او از خودش باشد و تعریف جزئی بر او صادق است بواسطه آنکه ممتنع است
صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف کرده اید کلی و جزئی را بمفهومی که ممتنع نباشد فرض او
بر کثیرین و حال آنکه بر زید که جزئی است صادق است که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه
آنکه فرض می توان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق آید کلی بود پس لازم می آید زید کلی باشد و حال آنکه
جزئی است جواب گفته اند که فرض بدو معنی باشد گاه بمعنی تقدیر هم چنان و ممکنات می باشد و گاه
بمعنی تجویز عقلی و در اینجا فرض بمعنی تجویز عقل است پس کلی این معنی داشته که ممتنع نباشد که عقل تجویز کند
بر کثیرین صادق اند و بدین معنی هیچ اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاهی باشند که کسی
شخصی را از دور ببیند و تجویز آن می کند که این زید باشد یا عمرو یا بکر یا خالد یا غیر آن و آن شخص
جزئی است و تعریف کلی بر او صادق می آید بواسطه آنکه عقل تجویز آن می کند که بر کثیرین که آن زید و عمرو
و بکر و خالد است صادق می آید جواب گفته اند که هرگاه شخصی شخصی را از دور ببیند تجویز آن می کند که این

از زید یا عمرو یا بکر باشد بطریق بدلیت که اگر زید باشد عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز
اجتماع نمی کنند که زید و عمرو و بکر با یک دیگر باشند و نمی خواهیم ما از کلی مگر آن معنی که عقل تجویز آن کثرت نماید
به آنچه رسید بدلالت بر متعدد و صادق می آید حقیقةً صادق نمی آید و انما الا واحد نه بر کثیر +

امتنعت افراده او امکنت ولم یوجد او وجد الواحد فقط مع امکان الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه .

و این مفهوم کلی ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بلکه احتمال دارد یا ممتنع الافراد است در خارج یعنی اصلا بر فردی صادق نمی آید مثل شریک باری تعالی یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد چهار قسم است یا آنست که در خارج هیچ فرد او یافته نشده است مثل عنقا یا آنست که در خارج یک فرد یافته شده است و باقی افراد ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی در روز نوربخشنده که در خارج یک فرد او که شمس است یافته شده است و دیگر افراد که یافت شده است ممکن است یا ماهیت که فرد در خارج یافته شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد او ممتنع است یا آنست که این ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافرادی که کثیر الافراد است میتواند بود که افراد او متناهی باشد مثل کواکب سیاره که آن هفت است و می تواند که غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی اعتراض کرده اند که شما یک ممکن الافراد را واجب الوجود شمرده اید که در خارج یک فرد او یافت شده است و باقی افراد ممتنع است پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد است و جمع را اطلاق بر ما فوق می کنند پس بایستی که اقلا سه فرد او ممکن بودی تا او را داخل ممکن الافراد توانست کرد و جواب گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یک و کثیر می کنند و جواب دیگر گفته اند که امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع افراد او و امکنت رفع او کرده و نقیض این چنین نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا جمیع بواسطه آنکه رفع ایجاب کلی متحقق می شود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافرادی که شما گفته اید ازین امکان چه امکان میخواهید یا امکان عام می خواهید یا خاص اگر امکان عام می خواهید که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و این شامل واجب است و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد و این شامل ممتنع است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال آنکه شما او را قسیم ممکن ساخته اید در جایی که گفته آید امتنعت افراده او امکنت پس لازم می آید که قسم ۲۰

شئے را قسم ساخته باشید و اگر از امکان امکان خاص مے خواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی وجود و عدمش هیچ کدام ضروری نباشد پس درین صورت ممکن و واجب قسیم یک دیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته اید پس لازم می آید که قسم آن شئے را قسم آن شئے ساخته باشید جواب گفته اند که امکان امکان عام مقید بطرف وجود می خواهیم یعنی ممکن الوجود باشد یا پس عدمش ضروری نباشد و ممتنع آنست که عدمش ضروری باشد پس قسم ممتنع شامل واجب نباشد فافهم

فصل الكليان ان تفارقا كليا فمتبائنان والا فان تصادقا كليا من الجانبين فمتساويان ونقيضهما كذلك ومن جانب واحد فاعم واخص مطلقا ونقيضهما بالعكس والا فمن وجه وبين نقيضيهما تباين جزئي كالمتباينين

هر دو کلی که هست میان ایشان یکے از چهار نسبت می باشد البته تبائن یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق یا عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میانه دو کلی تفارق کلی است یعنی هیچ کدام از کلیین بر فرد دیگر صادق نمے آید پس نسبت میان ایشان تباین است مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردے از حجر صادق نمے آید و حجر بر هیچ فردی از انسان صادق نمی آید و مرجع تباین دو سالبه است بواسطه آنکه عدم صدق این کلی بر جمیع افراد آن سالبه کلیه است مثل لاشئ من الانسان بحجر و عدم صدق این کلی بر جمیع افراد این سالبه کلیه دیگر است مثل لاشئ من الحجر بانسان و اگر دیگر تفارق نباشد کلیا ناچار باشد که فی الجمله تفارق باشد و این تصادق فی الجمله اعم از آنست که تصادق کلی از جانبین یا کلی از یک جانب یا از هیچ جانبی کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیین بر جمیع افراد دیگر صادق آید نسبت تساوی خواهد بود و مرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یک از کلیین بر جمیع افراد دیگری یک موجبه کلیه است مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و ناطق نیز بر جمیع افراد انسان صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیات از جانب واحد یعنی یک کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن کلی دیگر بر جمیع افراد این صادق نمے آید بلکه صادق نیاید پس نسبت بینهما عموم و خصوص مطلق است مثل انسان و حیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق می آید بخلاف انسان که بر جمیع افراد حیوان صادق نمے آید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یک موجبه کلیه و یک سالبه جزئیه باشد بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبه کلیه است مثل کل انسان حیوان و عدم

صدق اخص بر بعضے از افراد اعم سالبه جزئی است مثل بعض الحیوان لیس بانسان و اگر تصادق از یک
جانب کلی نباشد بلکه تصادق می باشد جزئی از جانبین یعنے هر یک ازین دو کلی بر بعضے از افراد دیگرے
صادق آیند پس نسبت بینهما عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر بعضے از افراد
ابیض صادق مے آید و ابیض بر بعضے از افراد انسان صادق مے آید و مرجع عموم و خصوص من وجه یک موجبه
جزئی است و دو سالبه جزئی و باین جهت گویند که عموم و خصوص من وجه یک مادۀ اجتماع می دارد و دو ماده
افتراق اگرچه در واقع دو موجبه جزئی تصادق خواهد بود و چه صدق هر یک بر بعضے از افراد دیگری یک موجبه
جزئیست مثل بعضے الانسان ابیض و بعضے الابیض انسان لیکن چون عکس موجبه جزئی همان موجبه
جزئی است پس موجبه دیگری لازم دارد البته ازین جهت اکتفا بیک موجبه جزئی کرده اند بخلاف سالبه
جزئی که او عکس ندارد اما صدق دو سالبه جزئی ازین جهت که عدم صدق کلے از هر جانبی رفع ایجاب
کلی است و رفع ایجاب سلب جزئی است مثل بعضے الانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان
و اعتراض کرده اند که هرچند که نسبت میان دو کلی چهار است میان دو جزئی و کلی و جزئی همین نسبت
مذکوره می باشد پس چرا بیان نکرده جواب گفته اند که چون درین علم بحث می کنند از شئ که کاسب و مکتسب
باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکتسب ازین جهت بیان آن نکرده بدانکه قوم بیان کرده اند که میان هر دو کلے
که یکی ازین نسبت اربع متحقق شود میان هر دو نقیض آن دو کلی و چه نسبت خواهد بود و تفصیل این مقام
آنست که در دو کلی که میان ایشان تساوی است میان نقیض ایشان نیز تساوی خواهد بود و چه هر یک نقیض
بر دیگری صادق نه آید و الا باید که نقیض احد النقیضین ایشان صدق کلی اگر احد است بر دیگری صادق
نباشد عین آن نقیض باید که بر آن نقیض دیگری صادق آید و الا ارتفاع نقیض لازم می آید و درین
صورت که عین آن نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نمی تواند بود که عین آن نقیض دیگر بر وی صادق
آید بوجه آنکه نقیض لازم می آید پس باید العین بدون دیگری یافته شده باشد پس میان عینین
تساوی نباشد و حال آنکه میان عینین تساوی است پس معلوم شد که نقیض متساوی با آن متساوی باشد
مثل انسان و ناطق که دو کلی اند و نسبت میان ایشان تساوی است بواسطه آنکه ایشان بر جمیع افراد ناطق
صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان و میان نقیض ایشان که لاانسان و لاناطق باشد همان
تساوی است یعنی لاانسان بر جمیع افراد لاناطق صادق می آید و لاناطق بر جمیع افراد لاانسان بر جمیع
افراد لاناطق صادق نیاید پس عین او که انسان است بر لاناطق صادق خواهد آمد تا ارتفاع نقیضین لازم
نیاید و درین صورت که انسان بر لاناطق صادق آید عین نقیض لاناطق که ناطق باشد بر لاناطق صادق

نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع النقیضین لازم می آید پس انسان بدون ناطق یافته شده باشد و میان ایشان
تساوی نباشد و حال آنکه میان انسان و ناطق تساوی است و باین مسئله اشاره نموده بقوله و نقیضاهما
کذلک و در دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میان نقیضین ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد
بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص باشد و نقیض اخص اعم شود یعنی نقیض اعم می باید که بر جمیع افراد نقیض
اعم اخص نقیض صادق آید لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد نقیض اخص صادق آید اما اول زیرا که اگر
نقیض اخص بر جمیع افراد اعم صادق نیاید عین اخص بر بعضی افراد نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین
محال است یعنی عین اعم بر نقیض اعم صادق نتواند بود چه اجتماع نقیضین محال است پس لازم آید صدق
اخص بدون اعم پس اخص اعم نبوده باشد و اما ثانی یعنی آنکه نقیض اعم لازم نیست که بر جمیع افراد نقیض
اخص صادق آید زیرا که کلیا اگر نقیض اعم بر نقیض اخص صادق آید و ثابت
شده که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البته لازم می آید که میانه نقیض اخص و نقیض
اعم تساوی باشد پس میانه نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که تساوی باشد بدلیلی
که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میان عینین ایشان عموم و خصوص مطلق است مثلا انسان و حیوان
که میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و حیوان اعم مطلق میانه نقیض ایشان که لا انسان و لا حیوان
باشد همان عموم و خصوص مطلق باشد بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلق است و لا حیوان اخص مطلق یعنی
لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق می آید و انسان صادق خواهد بود بر بعضی لا حیوان تا ارتفاع
نقیضین لازم نیاید و انسان که بر لا حیوان صادق آید حیوان نمی تواند بود که بر لا حیوان صادق آمد بواسطه
آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون حیوان یافته شده باشد پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد و لازم نیست که
لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید که اگر لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید و ثابت شده پیشتر ازینکه لا انسان بر کل
لا حیوان صادق می آید پس میانه ایشان تساوی باشد بقاعده که قبل ازین مذکور شد میان نقیضین
ایشان که انسان و حیوان باشد تساوی باشد و حال آنکه میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
و الی هذا المعنی اشار المص بقوله و نقیضاهما بالعکس و در دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد
میان نقیضین ایشان تباین جزئی است و تباین جزئی عبارت است از صدق کل واحد از مفهومین بر دیگری
فی الجمله یعنی اعم ازانکه باهم نیز صادق آیند و چنانچه میان ایشان عموم و خصوص من وجه متحقق باشد یا اصلا
اصلا صادق نیاید چنانچه تباین کلی خواهد بود پس تباین جزئی جنس است که تحت او دو نوع مندرج
است یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی و معنی این مسئله آنست که میان نقیضین اعم و اخص من وجه

تباین جزئی است مجرد از خصوصیت این دو فرد سے گاه در ضمن عموم من وجه متحقق می شود و گاه در ضمن تباین
کلی چه اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی مثل انتهی گفت بین نقیضهما عموم من وجه و هم چنین اگر همیشه
تباین کلی بود بایستی گفت که بین نقیضهما تباین کلی پس مدعی مرکب از دو چیز شد اول آنکه بین نقیضی
النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیت فردین است اما اول
بواسطه آنکه عموم و خصوص من وجه است که احد الکلیین جزء تباین یک دیگر صادق آیند و بی یک دیگر نیز صادق
آیند پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافته شد و هرگاه که کل واحد از نقیضین با عین دیگری
یافت شود پس کل واحد از نقیضین بدون نقیض دیگری یافته شده باشد و این تباین جزئی
است و اما دوم یعنی آنکه این تباین جزئی گاهی در ضمن تباین کلی یافته می شود و گاه در ضمن عموم و
خصوص من وجه بواسطه آنکه میان انسان و ابیض مثل عموم و خصوص من وجه است و میان نقیضین ایشان
که لاانسان و لاابیض باشد همان عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل فرس اسود و مادهٔ افتراق
لاانسان از لاابیض مثل حجر و مادهٔ افتراق لاابیض از لاانسان مثل انسان اسود و میانه نقیضین اعم
و اخص من وجه گاه تباین کلیست مثل عین اعم و نقیض اخص که حیوان باشد و لاانسان و میانه ایشان
عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع فرس مادهٔ افتراق حیوان از لاانسان انسان مادهٔ افتراق
لاانسان از حیوان شجر. و میانه نقیض ایشان که انسان و لاحیوان باشد تباین کلی است بواسطه آنکه
لاحیوان بر انسان صادق نمی آید و انسان نیز بر لاحیوان و همچنین در کلی که میان ایشان تباین کلی باشد
میانه نقیضین ایشان تباین جزئی است مجرد از خصوص فردین اما تحقیق تباین جزئی زیرا که چون کل واحد
از عینین متباینان صادق آید بر نقیض دیگری پس واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون
دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق
خواهد بود بدون دیگری الی و هو المطلوب اما آنکه این تباین جزئی درینجا نیز در ضمن دو فرد است گاه
در ضمن عموم و خصوص من وجه و گاه در ضمن تباین کلی زیرا که میانه انسان و حجر تباین کلی است و
میانه نقیضین ایشان که لاانسان و لاحجر باشد عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل شجر مادهٔ
افتراق لاانسان از لاحجر مثل که لاانسان از لاحجر که لاانسان باشد و لاحجر مثل که لاانسان باشد و
لاحجر نباشد مادهٔ افتراق لاحجر از لاانسان مثل انسان که لاحجر باشد لاانسان نباشد یا لاانسان باشد و لاحجر نباشد
یا مثل حجر لاحجر باشد و لاانسان نباشد مثل انسان و میانه موجود و معدوم تباین کلی است و میانه
نقیضین ایشان که لاموجود و لامعدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطه آنکه ایشان نیز بر یک دیگر

صادق نمی آیند و باین دو مسئله که مذکور شد اشارت کرده مصنف بقول او بین نقیضیهما تباین جزئی
کالمتباینین و اعتراض کرده اند که هر کلی را که شما نسبت میکنید نقیض و را و دیگری او نسبت میکنید بخلاف
تباین کلی که نقیض او را بعد از همه ذکر کردند جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را در پهلوی او
می آوردند مکرر می شد یعنی این مضمون که بین نقیضیهما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع می شد و دیگر در
جواب گفته اند که قطع نظر از آنکه از این خصوصیت بواسطه آنکه نقیضین تباین کلی و عموم و خصوص من وجه
دارد هر دو بیک عبارت ادا کرده اند و گفته اند و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و دیگر
جواب گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزئیست مجرد از خصوص فردین و دانستن جزئی
باین وجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف است بر دانستن فردین و چون دانستن فردین او یکی
تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس اول ذکر عموم و خصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم
او بعد ازین نقیض تباین کلی را گفت و دیگر اعتراض کرده اند که شما نسبت میان هر دو کلی منحصر ساختید
در چهار تباین کلی تساوی عموم و خصوص من وجه می گویند در تباین جزئی که او یک نسبت است بین النقیضین
ورای این چهار پس حصر نسبت در چهار صحیح نیست جواب گفته اند که حصر نوع نسبت میانه دو کلی می
کنیم و تباین جزئی جنس است که متحقق می شود در ضمن دو نوع تباین کلی عموم و خصوص من وجه

وقد یقال الجزئی للاخص من الشیء و هو اعم

یعنی گاه است که می نامند اخص از شیء را جزئی و این را جزئی اضافی می گویند و این جزئی که پیش ازین
مذکور شد که مفهومیست که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی می گویند **فیهما** این عبارت را
دو معنی می تواند بود که ضمیر راجع باشد بجزئی که بیان نسبت باشد میان جزئی اضافی و جزئی حقیقی یعنی جزئی
اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی حقیقی جزئی اضافیست زیرا که اخص است از مفهوم کلی
لا اقل موجود مفهوم شیء بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی می باشد و گاه کلی می باشد جزئی مثل زید و
کلی مثل انسان و می تواند بود که ضمیر راجع باخص باشد و هو اعم جواب سوال مقدر باشد گویا که کسی اعتراض
می کند که این تعریفی که شما از برای جزئی اضافی کردید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه
آنکه شما تعریف کرده اید او را باخص و اخص قبل ازین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر کلی دیگر کلیا
و او بر وی صادق نیاید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نمی باشد پس جواب گفته اند
که اخص اعم از آن اخص است یعنی مفهومی که صادق آید بر مفهومی دیگر کلیا و او صادق نباشد کلیا و این
شامل جزئی حقیقی و کلی اضافی هر دو هست و اخص که در اول مذکور کلی شد بود پس این اخص اعم

اند و باشند الکلیات خمس یعنی کلی پنج قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بوجه آنکه کلی را هر گاه نسبت با فراد خود دهند یا عین ماهیت افراد است یا جزو ماهیت افراد است یا خارج از ماهیت افراد است این کلی که عین ماهیت افراد است او را نوع می گویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمر و است بوجه آنکه ماهیت زید و عمر و حیوان ناطق است و انسان بعین حیوان ناطق است و این کلی که جزو ماهیت افراد باشد یا نسبت که تمام مشترک است میانه آن ماهیت و نوع دیگر یعنی که ذاتی دیگر نباشد که مشترک باشد میانه آن ماهیت و نوع دیگر خارج ازین تمام مشترک نباشد میان این ماهیت و نوع دیگر که اگر باشد غیر این باشد و آنرا جنس می گویند مثل حیوان که جزو انسان و فرس کلی است بوجه آنکه انسان حیوان ناطق است و فرس حیوان صاهل و حیوان تمام مشترک است میانه انسان یعنی که ورای او جزو دیگر نیست که مشترک باشد میانه انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان باشد یا نیست که اصلاً مشترک نباشد بلکه مخصوص باشد بماهیت افراد مثل ناطق که مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی یا آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانه انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام مشترک است که از حیوان است و این هر دو را فصل می خوانند و این کلی که خارج از ماهیت افراد باشد یا نیست که مخصوص است بماهیت افراد یا نه اگر مخصوص است بماهیت افراد آنرا خاصه می نامند مثل کاتب که مخصوص است بحقیقت افراد انسان و اگر مخصوص نباشد بلکه یافته شود در غیر آن حقیقت آنرا عرض عام گویند مثل ماشی که مشترک است میانه حقیقت انسان و حقیقت فرس است

الاول الجنس وهو المقول على الكثيرة المختلفة الحقائق في جواب ما هو اتيه

اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو و سوال از ما هو سوال از تمام ماهیت شئی است پس اگر مسئول عنه یک امر واحد باشد سوال از حقیقة مختصه او میکنند و ... واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول می شود مثل آنکه گفته شود ما الانسان در جواب حیوان ناطق مقول میشود و اگر ... جزئی باشد در جواب نوع مقول می شود مثلاً اگر کسی گوید ... در جواب انسان مقول ... و اگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از ... ماهیت مشترک میانه این متعدد خواهد بود و ... این متعدد متفقه الحقیقه باشد یعنی حقیقة همه یکی باشد و ... اند بود که متفقه الحقیقه نباشد یعنی حقیقة هر یک جزئی باشد مخالف حقیقة دیگر و اگر متفقة الحقیقة باشد در جواب نوع واقع می شود و ... هر گاه کسی سوال کند از حقیقة مشترک که میانه زید و بکر و عمر و در جواب انسان

واقع می شود که مختلفة الحقیقة باشد در جواب جنس واقع می شود مثلاً هرگاه کسی سوال کند از حقیقت مشترک
میان انسان و فرس در جواب حیوان واقع می شود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول می شود بر
امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو

فان کان الجواب عن الماهیة وعن بعض المشارکات هو الجواب عنها وعن کل فقریب کالحیوان والا فبعید کالجسم

پیش ازین مذکور شد که جنس مقول می شود بر ماهیة و انواع مختلفة الحقیقة دیگر پس این ماهیة را مشارکات
خواهد بود درین جنس و هرگاه که سوال کنند از ماهیة و هر یک ازین مشارکات بما هو جنس در جواب واقع
خواهد شد پس اگر جواب از ماهیة و بعض مشارکات درین جنس با بعینه جواب از ماهیت و مشارکات دیگر
دران جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است هرگاه که سوال کنند از انسان
و بعضی از مشارکات حیوان که او فرس است در جواب حیوان مقول می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان
و سایر مشارکات مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان مقول می شود و اگر جواب از ماهیة و بعضی از
مشارکات در جنس غیر جواب از ماهیة و بعضے دیگر از مشارکات دران جنس باشد آن جنس بعید است
مثل جسم که جنس انسان است هرگاه سوال می کنند از انسان و بعضے از مشارکات جنسی او که حجر است
جواب حیوان واقع می شود و هرگاه سوال کنند از حیوان و بعضے از مشارکات درین جنس که آن شجر است
در جواب جسم نامی واقع می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان و بعضے دیگر از مشارکات جنسی که او
حجر است در جواب جسم واقع میشود

الثانی النوع وهو المقول علی الکثیرة المتفقة الحقیقة فی جواب ما هو

دوم از اقسام کلی نوع است یا کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو و قبل ازین در وجه حصر
معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است پس حقیقت افراد همه یک چیز خواهد بود که آن ماهیت نوع است
و هرگاه که سوال کنند از تمام ماهیت افرادی که در همه حقیقة متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو
سوال از تمام ماهیت است و تمام ماهیة مشترک میانه این افراد متفقه نوع است پس معلوم شد که نوع
کلی است که مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو وقد یقال علی الماهیة المقول علیها وعلی غیرها
الجنس فی جواب ما هو یعنی گاهی اطلاق می کنند نوع را بر ماهیتی که مقول شود بر او و بر غیر او
جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است و نوع اول را قبل ازین تعریف کرده نوع حقیقی بود و بعضے

اعتراض کرده اند که این تعریف که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف است
وصنف نوع نیست که مقید باشد بعرض کلی مثل انسان رومی که انسان نوع است ومقید شده بقید عرض
کلی که آن رومی است پس وصادق است که مقول می شود بر و بر غیر او که فرس است مثلا جنس که آن
حیوان است در جواب ما هو چه هرگاه گویند که ما الانسان الرومی والفرس در جواب حیوان مقول میشود
وجواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی سرا بماهیتی که صادق آید بر و و بر غیر او جنس در جواب ما
آن چیز نیست که مقول شود در جواب ما هو و ماهیت انسان رومی خود مقول نمی شود و در جواب ما هو مثلا هرگاه
که سوال کنند از حقیقه زید و عمرو و بکر و انسان رومی در جواب ای واقع نمی شود بلکه انسان مقول می شود بواسطه
آنکه رومی عرض این افراد است چه مجموع انسان با تقیید بقید رومی عین انسان نیست وجزء انسان نیست
و عرض مقول در جواب ما هو نمی شود و آنچه گفتیم معلوم شد که صنف خاصه است چه عرضیه که مختص است
با فراد یک حقیقة

و یختص باسم الاضافی کما الاول باسم الحقیقی

و مخصوص ساخته اند این معنی را باسم اضافی هم چنان که معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته آید

و بینهما عموم و خصوص من وجه لتصادقهما علی الانسان و تفارقهما فی النقطة و الحیوان

یعنی نسبت میانه نوع حقیقی و نوع اضافی عموم و خصوص من وجه است بواسطه آنکه صادق می آیند
این هر دو بر انسان چه انسان هم حقیقی است و هم نوع اضافی اما نوع حقیقی بواسطه آنکه مقول می شود
بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو مثال هرگاه سوال کنند از زید و عمرو و بکر در جواب انسان مقول میشود
و هم نوع اضافی است بواسطه آنکه ماهیت که مقول می شود بر و و بر غیر او جنس در جواب ما هو مثلا
هرگاه گویند ما الانسان و ما هو الفرس در جواب حیوان مقول می شود و تفارق این هر دو در حیوان
و در نقطه اما آنکه نوع اضافی باشد نوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول می شود بر و و بر غیر او
جنس در جواب ما هو مثلا هرگاه که گویند ما الحیوان والشجر در جواب جسم نامی مقول می شود و نوع حقیقی نیست
بواسطه آنکه مقول نمی شود بر امور متفقة الحقیقه در جواب ما هو بلکه مقول میشود بر امور مختلفة الحقایق در
جواب ما هو این که حقیقی باشد و نوع اضافی نباشد مثل نقطه و نقطه عرضیست ذی وضع یعنی مشار الیه

باشارهٔ حسیّه که قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که امور متفقة الحقایق اند در جواب ما هو یعنی هرگاه سوال کنند که ما هذه النقطة وتلک النقطة در جواب نقطه واقع می شود و نوع اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که مقول شود بر و بواسطه آنکه لفظ عرض را علما مخصوص ساخته و نوع در جنس ولفظ داخل در هیچ کدام نیست و این اجناس تسعه را با جوهر مقولات عشر گویند چنانکه گفته اند هر چه موجود است او را یافته اند اهل حکمة منحصر در ده مقال جوهر و کیف و عرض و کم و این و متی و وضع و اضافه و ملک فعل و انفعال

ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة الی العالی کالجوهر ویسمی جنس الاجناس و الانواع متنازلة الی السافل ویسمی نوع الانواع و ما بینهما متوسطات

یعنی گاه است که یک نوع را چند جنس می باشد بعضی فوق دیگری و هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه نیز مترتبه خواهد بود بواسطه آنکه هر جنس که تحت جنس دیگری باشد نوع اضافی آن جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب است و فرق آنست که اجناس متصاعده میشوند یعنی از خاص بعام می روند زیرا که ترتیب سلسلهٔ اجناس برین وجه است که گوئیم این نوع را جنس است و این یک جنس را ایک جنس دیگر هم هست و جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشند سلسلهٔ اجناس مترتبه چون غیر متناهی نمی تواند شد بالضرور منتهی خواهد شد بجنس عالی که بالای او جنس دیگر نباشد و او را جنس الاجناس می گویند چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است یعنی از عام بخاص بعام می آیند زیرا که ترتیب سلسلهٔ انواع برین وجه است که گوئیم این جنس را ایک نوع است و این نوع را ایک نوع دیگر هست و نوع نوع اخص از نوع می باشد پس از عام بخاص آمده باشند سلسلهٔ انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمی تواند بود بلکه منتهی می شود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الانواع گویند مثلاً انسان ما بینهما متوسطات ضمیر تثنیه می تواند بود که راجع باشد بجنس الاجناس و نوع الانواع یعنی ما بین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسط است و این متوسطات می تواند بود که جنس متوسطه باشند و می تواند بود که نوع متوسطه باشند و می تواند بود که هم جنس متوسط باشند و هم نوع متوسط باشند مثل انسان که نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است و ما بین ایشان که حیوان و جسم نامی باشند متوسطات است اما حیوان نوعی متوسطه است بواسطه آنکه فوق او نوعی هست که آن جسم نامی است و تحت او نیز نوعی هست که انسان است

اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه چه فوق او جنس دیگرست اما تحت او جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسط است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است و اما نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع متوسط اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن جسم است و تحت و نیز جنسی هست که آن حیوان است اما نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبارات دیگر بوده دیگر و ضمیر ها می تواند بود که راجع باشد بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسط است خواه این عالی و سافل جنس عالی و جنس سافل باشد و درین صورت میانه ایشان اجناس متوسطه خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل باشد و درین صورت میانه ایشان انواع متوسطه خواهد بود

والثالث الفصل وهو المقول على الشئ فی جواب ای شئ هو فی ذاته

سوم از کلیات خمس فصل است و فصل کلی است که مقول میشود بر شئ در جواب ای شئ هو فی ذاته و ای طلب تمیز ماهیت می کند از جمیع مشارکات او و جنس که مضاف الیه ای باشد و هرگاه با ای شئ قید فی ذاته بکنند در جواب تمیز ذاتی مقول میشود که فصل است مثلا هرگاه که گویند الانسان ای حیوان هو فی ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است و تمیز می کند او را از مشارکات حیوانی پس این فصل است و اگر با ای شئ قید فی عرضه بکنند در جواب تمیز که عرض باشد مقول خواهد شد و این خاصه است مثل آنکه هرگاه گویند الانسان ای حیوان هو فی عرضه در جواب ضاحک مقول می شود چه او عرض انسان است و تمیز او از مشارکات حیوانی می کنند و هرگاه سوال با ای شئ کنند قید فی ذاته و فی عرضه در جواب هم فصل و هم خاصه هر دو مقول می شود هرگاه گویند الانسان ای حیوان در جواب می توان گفت که ضاحک و هم می توان گفت که ناطق و اینکه گفته اند که فصل کلی است که مقول می شود در جواب ای شئ هو فی ذاته باین معنی است که در سوال از فصل کلمه ای را اضافه بشئ می کنند اگر چنین کنند در جواب حد تام واقع تواند شد زیرا که تمیز محدود از مشارکات در شیئیت می کنند بلکه مراد اینست که در سوال کلمه ای را اضافه می کنند بجنسی که غرض تمیز ماهیت باشد از مشارکات در آن جنس پس گویند الانسان ای حیوان هو ای جسم نام هو یا ای حیوان هو پس کلمه شئ کنایت است از آن جنس [illegible] ای حیوان هو پس کلمه شئ باشد بواسطه آنکه متعدد بود و جمیع اجناس احصر کردن ازین جهت شئ گفت تا شامل جمیع اجناس باشد

فان میز عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید

این فصل اگر تمیز کند ماهیت از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز می‌کند ماهیت انسانی را از بعضی از مشارکات او در حیوانیت و حیوان جنس قریب انسانست و اگر فصل تمیز کند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثل نامی که او تمیز می‌کند ماهیت انسانی را از بعضی مشارکات او در جسمیت و جسم جنس بعید انسان است

واذا نسب الی ما یمیزه فمقوم والی ما یمیز عنه فمقسم

فصل را هرگاه نسبت دهند بماهیتی که تمیز کند آن ماهیته را از بعضی مشارکات در جنس پس آنرا مقوم می‌گویند زیرا که جزء آن ماهیته است و دخل در تقوم وجود او دارد مثل ناطق که جزء انسان است و دخل در وجود انسان دارد و اگر فصل را نسبت دهند بجنسی که تمیز کند این ماهیت را از آنجنس یعنی از مشارکات در آنجنس سری اند با آن ماهیت آنرا مقسم می‌گویند بواسطه آنکه هرگاه که این فصل را با جنس ضم کردند یک قسم حاصل شود پس فصل تحصیل قسمی از برای آن جنس کرده مثل ناطق که او را با حیوان ضم کردند و گفتند که حیوان ناطق قسمی از حیوان حاصل شده

والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس

الف لام المقوم الف لام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل در اینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزء عالی است و عالی خود جزء سافل است و جزء جزء آن شی است پس مقوم عالی جزء سافل باشد ولا محاله تمیز خواهد کرد سافل را از آنکه تمیز می‌کرد عالی را از آن ونمی‌خواهیم از مقوم الا جزوی که ممیز ماهیت باشد فی الجمله مثل حساس که مقوم حیوانی است که عالی است و تمیز می‌کند حیوان را از مشارکات او در جسم نامی که آن شجر است و هم چنین مقوم انسان است که سافل است بواسطه آنکه حیوان جزء انسان است پس حساس نیز جزء انسان باشد و تمیز می‌کند انسان را از چیزی که تمیز کرده است حیوان را از آن که شجر است مثلا و عکس کلیه نیست یعنی لازم نیست که هر مقوم سافل مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق که مقوم انسان است

که سافل است و مقسم حیوانی است که عالی است و تقسیم برعکس تقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالی است بواسطه آنکه او تحصیل قسم از برای سافل می کند همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد و بواسطه آنکه سافل جزو قسم عالی است و قسم قسم شئی قسم آن شئی است مثل ناطق که مقسم حیوان است که سافل است و همچنین مقسم جسم نامی نیز هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیز که تحصیل قسم از برای قسم شئی کند تحصیل قسم از برای آن شئی کرده خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد چه شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوان است که عالی است و مقوم انسان است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه هر خارجیست که مقول می شود بر ما تحت حقیقه واحده و بس یعنے مقول می شود بر افراد یک حقیقه و گاه است که آن حقیقه واحد نوع می باشد و آن خاصه را خاصه نوع می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول نمی شود بر افراد حقیقه انسان و بس انسان نوع است پس ضاحک خاصه نوع باشد و گاه است که حقیقه واحد جنس می باشد و آن خاصه را خاصه جنس می گویند مثل ماشی که مقول می شود بر افراد حقیقه واحد که آن حیوان است و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان خاصه است و نسبت با انسان عرض عام است و می تواند بود که شئی نسبت بشئی خاصه آن شئی باشد و نسبت بشئی دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها

پنجم از کلیات عرض عام است و عرض عام هر خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقه واحده و بر غیر او

وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشئ فلازم

و هر یک ازین خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شئی پس ایشان را لازم می گویند و اگر ممتنع نباشد انفکاک ایشان از شئی ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق و خاصه لازم مثل کاتب بالقوت نسبت

بافراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و عرض مفارق مثل کتابت بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از افراد انسان در بعضے از محل کاتب بالفعل نباشد و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوت نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که ماشی بالفعل در بعضے اوقات منفک از بعضی افراد باشد

بالنظر الی الماهیة او الوجود

یعنے لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شی باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیه لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در واحد وجودین فقط لازم باشد و لازم وجود بر دو قسمت لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شی در خارج اما در ذهن منفک بشود مثل حرارت که لازم وجود آتش است در خارج اما در ذهن منفک می شود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک لازم از شی در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیة انسان که هرگاه انسان در ذهن در آید کلیت اما در خارج منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی نیز مے گویند

بین یلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنے لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنے گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور آن لازم لازم آید یعنے هرگاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر که لازم عمے است و هرگاه که عمے در ذهن در می آید عدم بصر هم در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم بصر است و تعقل عدم بصر بدون [illegible] نمی تواند کرد و پس هرگاه تعقل [illegible] کرده شود [illegible] لازم بین بمعنے اخص می گویند و این نسبت لزوم ذهنی که در دلالة التزامی معتبر است و بعضے گفته اند که لازم بین با معنے است که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت لازم بملزوم جزم حاصل شود مثل زوجیة که لازم اربعه است با این معنے که هرگاه تصور زوجیت کرده شد و تصور اربعه کرده شد و تصور نسبت [illegible] که اربعه زوج است یا نه جزم بلزوم زوجیة از برای اربعه حاصل [illegible] اعم می گویند و در بین که میانه معنے اول و معنے ثانی عموم و خصوص مطلق است [illegible]

از اول ظاهر است بواسطهٔ آنکه می تواند بود که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم بلزوم حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم نیاید مثل زوجیت اربعه که از تصور هر دو و تصور نسبت جزم بلزوم زوجیت مر اربعه را حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم نمی آید بواسطهٔ آنکه بسیار باشد که شخصی تصور اربعه کند و زوجیت اصلا بخاطر او نرسد و اما تحقیقی که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی را هست چه شاید که از تصور ملزوم تصور لازم آید و از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مگر آنکه عبارت بلزوم تصور من تصور الملزوم را تاویل کنند و گویند مدعا ازین عبارت آنست که یلزم تصوره من تصور الملزوم من حیث انه لازم یعنی لازم آید تصور او از تصور ملزوم باین وجه که لازم این ملزوم است و در تصور علم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده و علم و جزم عین یکدیگر اند پس فی الجمله جزم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده باشد و درین صورت اعمیت و اخصیت صحیح است

و غیر بیّن بخلافه

یعنی و لازم غیر بیّن بخلاف بیّن است و هم چنان لازم بیّن را دو معنی بود لازم غیر بیّن را نیز دو معنی است یکی آنکه از تصور ملزوم تصور لازم نیاید و دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث که لازم عالم است و اما از تصور حدوث و عالم و نسبت میانه حدوث و عالم باین طریق که آیا عالم حادث است یا نه جزم بلزوم حاصل نمی شود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل دارد و هم چنین میانه این دو معنی عموم و خصوص مطلق خواهد بود و بر عکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض اعم اخص خواهد بود مثلا آنکه از تصور ملزوم تصور لازم نیاید اعم است و آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود اخص است

و الّا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او بطوء

یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شی پس این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوة باین معنی که محال نباشد انفکاک او از شی خواه مفارق شود بالفعل یا بالفعل مفارق نشود و لهذا عرض مفارق [illegible] بواسطهٔ آنکه آنچه محال نباشد انفکاک او از شی یعنی ممکن الانفکاک باشد میتواند بود که از شی منفک نشود و این را اینهم می گویند مثل حرکت که محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک نمی شود و می تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک

از شئی بود این از ایل می گویند و زائل دو قسم است زایل بسرعة و زائل ببطوء و زایل بسرعة آنست که زائل شود از شئی بزودی مثل حمره خجل و صفره وجل که سرخی عارض شخصی می شود که خجل است و زردی عارض شخصے که وجل است و این هر دو زود زائل مے شوند و زائل ببطوء آنست که زائل شود اما بدیر زائل شود مثل امراض مزمنه هم چو عشق که زائل بشود از ین پس بدیر زایل بشود

خاتمه مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا و معروضه طبیعیا و المجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة

یعنے اینست خاتمه مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقے و مفهوم کلی اینچیز نیست که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین این معنے را کلی منطقے می گویند و این مفهوم را معروضات بسیارست مثل انسان و حیوان و غیر آن و این را کلی طبعے می گویند باین معنے که در خارج موجود می شود و مجموع کلی منطقے و کلی طبعے کلی عقلی ست مثل انسان کلی و این را کلی عقلی مے گویند باین معنے که در عقل در می آید و همچنین است انواع خمسه که آن جنس و فصل و نوع و خاصه و عرض عام باشد و هر یک ازینها باین سه اعتبار ماخوذ می باشند جنس منطقے و جنس طبیعی و جنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است و مفهوم جنس اینچیز نیست که مقول شود بر امور متفقة الحقایق در جواب ما هو و معروضات و معروضات این معنی ما هو را جنس طبعے می گویند مثل حیوان و مجموع جنس منطقے و جنس طبعی را عقلی می گویند مثل حیوان جنس و هم چنین فصل نیز باین سه وجه ماخوذ می باشد فصل منطقے کلی است که مقول بشود بر شئی در جواب ای شئی هو فی ذاته و معروض این فصل را فصل طبعے می گویند مثل ناطق و مجموع فصل منطقی و فصل طبعی را فصل عقلے می گویند مثل ناطق فصل و مخفی نیست که این اعتبارات ثلثه در همه مفهومات که ایشان را فردی باشد جاریست و مصنف در شرح شمسیه اجرا اینها در جزئی کرده است یعنی جزئی نیز منطقے و عقلی و طبعی می باشد بواسطه آنکه مفهوم جزئے یعنے مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقے است و آن جزئی که این بر و صادق می آید آنرا جزئی طبعے گویند مثل زید و مجموع زید جزئی را جزئی عقلے گویند

والحق ان وجود الطبیعی بمعنے وجود اشخاصه

و کلی منطقے در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهومی است اعتباری عقلی از معقولات ثانیه و کلی عقلی نیز در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مرکبست از کلی منطقے و کلی طبعے پس کلی منطقے جزء اوست

وکلی منطقی محال است که در خارج موجود شود و کلی عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه با انتفاء جزو کل منتفی
می شود اما در کلی طبعی خلاف است که آیا در خارج موجود می شود یا نه و این متفق علیه است که طبعی در خارج
بوجود علیحده غیر وجود اشخاص نمی باشد و خلاف درین است که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود می شود یا نه
مصنف بر آنست که اصلا در خارج موجود نمی شود و اشخاص او در خارج موجود می شوند یعنی دیگر بینید که کلی
طبعی در خارج موجود می شود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج بیک وجود موجود شده اند
و نزد ایشان اینست که زید در خارج موجود می شود و کلیه با وجود او موجود شده است [illegible]
مصنف آنست که کلی طبعی اصلا در خارج موجود نیست پس می باشد [illegible] باین طریق می گفته اند که
[illegible] در خارج [illegible] که کلی طبعی موجود است یعنی وجود اشخاص او [illegible]
[illegible]
[illegible]
شده که کلی طبعی موجود است در خارج [illegible] گفته که طبعی موجود است که اشخاص او در
خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه راضی نیستند و تحقیق الحق فی هذا المقام مرجوع
بکتب المبسوطات است

فصل معرف الشیء ما یقال علیه لافادة تصوره

چون فارغ شد مصنف از بحث کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی باب تصورات است
و چون کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس می باشد پس از
جهت تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف [illegible] اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات خمس نمی باشد
بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه می باشد پس باید که عرض عام را [illegible] ذکر کرده است جواب گفته اند
که اگر چه عرض عام را ذکر نکرده و تمیز تام میان کلیات نمی تواند است که [illegible] ذکر کرده
تا تمیز میان کلیات تواند کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها و معرف [illegible] تصور شود [illegible]
شی چنین توان گفت که آن شی [illegible] است و غرض از حمل او بر آن شی افاده تصور آن شی [illegible] و میان این
[illegible] که [illegible] حمل کردیم شی [illegible] دیگر می تواند بود که غرض از این حمل افاده [illegible]
[illegible] بود که غرض [illegible] حمل افاده تصور [illegible] عام [illegible]
[illegible] بالکسب از احکام آن

ویشترط ان یکون مساویا واجلی

و شرط کرده شد ... که معرف مساوی معرف باشد یعنی هر جا که ... معرف ... مساوی و اجلی و مساوی ... اگر چون ... معرف ... که حمول شود بر معرف مساوی ... اگر چه تصور ... تصور اعم نمی تواند کرد زیرا که اخص می باشد ... ... زیرا که هر گاه اخص ... موجود می شود اعم موجود می شود و گاه اعم موجود می شود بدون اخص ... اعم و اگر چه ... تصور می کند لیکن فائده تصور معتبر در نظر اهل فن منطق ... مقصود از معرف ... تصور معرف ... بلکه تا بوجهی که ممتاز شود از جمیع ما عداه و اعم افاده هیچ یک نمی کند و همچنین شرط ... اند که معرف اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصوری است که افاده مجهول تصوری می کند که آن معرف است

فلا یصح بالاعم والاخص

این متفرع است بر اشتراط مساوات

والمساوی معرفة والاخفی

این متفرع است بر اشتراط اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف ... ... با شرط کرده ایم که معرف مساوی معرف باشد و همچنین صحیح نیست ... ... آن چیز مساوی معرف ... معرف یا اخفی از معرف بنا بر آنکه با شرط کرده ایم که ... اجلی از معرف باشد

والتعریف بالفصل القریب حد وبالخاصة رسم

چون ان شرط کرده در معرف که مساوی معرف باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود ... که تمیز معرف کند از جمیع ما عداه خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد ... آن خاصه است پس البته در تعریف یا فصل قریب یا خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب ... گویند بواسطه آنکه حد در لغت بمعنی منع است و چون این معرف منع می کند ما عداه معرف را از دخول در معرف ... ... می گویند و تعریف بخاصه ... رسم می گویند بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است و خاصه ... عرضی ... است

و ماهیت نیست از آثار او پس ازین جهت تعریف بخاصه را رسم گویند

فان كان مع الجنس القريب فتام والا فناقص ❊

پس هر یک ازین فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشد آن معرف را حد تام و رسم تام می گویند و اگر با جنس قریب نباشد اعم ازین که با ایشان هیچ چیزی دیگر نباشد یا آنکه باشد اما جنس بعید باشد این معرف را حد ناقص و رسم ناقص میگویند پس فصل قریب با جنس قریب تام میگویند بواسطه آنکه مشتمل است بر تمام ماهیت معروف مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب را با جنس بعید حد ناقص می گویند بواسطه آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثلاً هرگاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواهد بود و همچنین تعریف بفصل قریب تنها نیز حد ناقص است بنابر آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب را رسم تام می گویند بواسطه آنکه مشابهت دارد بحد تام را در آنکه مشتمل است بر جنس قریب و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص گویند بواسطه مشابهت که با حد ناقص دارد ❊❊

ولم يعتبروا بالعرض العام

اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه آنکه عرض عام نه ماهیت معرف است و نه تمیز مے کند مر معرف را از جمیع ما عدا بعضے اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جائز نیست چه می تواند بود که دو عرض عام را ترکیب کنند و هر دو با هم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر و ولود که حال هر عرض عام خفاش است دشامل طیر است و ولود نیز عرض عام است چه شامل است مثل موش و انسان است لیکن وصف طایر بودن و ولود بودن با هم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جائز باشد جواب گفته که ما گفته بودیم که تعریف عام جائز نیست ازان حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و ولود درین صورت نه ازان جهت است که عرض عام است بلکه ازین حیثیت است که جزء خاصه مرکب است

وقد اجيز في الناقص ان يكون اعم في اللفظ وهو ما يقصد به تفسير مدلول اللفظ

و تحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص تعریف باعم یعنی در حد ناقص و رسم ناقص هم چنانکه در تعریف

لفظی تعریف باعم جائز است بدانکه تعریف بر دو وجه می باشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی آنست که غرض
ازان تعریف تحصیل مجهول باشد مثلاً هرگاه ما انسان را ندانیم و تعریف کنیم او را بحیوان ناطق این تعریف حقیقی
است بواسطه آنکه غرض تحصیل مجهول است که آن را نمی دانست و تعریف لفظی آنست که غرض ازان تعریف تحصیل
مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم بیان و تفسیر و تعیین مدلول لفظ و امتیاز آن از میانه معلومات تا
معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلاً هرگاه شخصی داند معنی اسد که آن حیوان مفترس شده است
و شنود از کسی که گوید رأیت غضنفرا و گوید با الغضنفر چه معنی دارد این لفظ در جواب گوید الغضنفر اسد این
تعریف لفظی خواهد بود چه غرض از تعریف غضنفر و تعریف تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است
و امتیاز او در میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده است از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف
باعم جائز داشته اند چه غرض از وی نصب علامتی است از جهت تعیین مدلول لفظ مثل آنکه گویند
سعدانه گیاهی است

فصل القضیة قول یحتمل الصدق والکذب

چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث می
کنند از جهت قضایا یا اجزای قضیه ازین جهت اول بحث از قضایا نمود بدانکه قضیه قولیست یعنی مرکبی
است که احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب
ملفوظ مثل زید قائم و مرکب معقول مثل معنی زید قائم از نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظه و معقوله نیز می باشد
و تعریف بر هر دو صادق است و قول احتمال هر دو دارد و صدق مطابقه خبر است مر واقع را و کذب عدم مطابقه
خبر است مر واقع را و بر تعریف قضیه اعتراض کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق
و کذب اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده اند که مرادف قضیه است پس دانستن قضیه
موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جواب گفته اند
که ما دو صدق و کذب داریم صدقی و کذبی است که صفت خبر است و صدقی و کذبی است که صفت مخبر است اگر ما صدق و کذب را خبر داریم
دور لازم آید اما لازم نیست که صفت خبر دارند بلکه صفت مخبر می داریم بعد ازان تعریف قضیه چنان باشد
که قضیه قولیست که احتمال داشته باشد صدق و کذب قایل را یعنی می تواند که قایلش مطابق واقع گفته باشد
یا غیر مطابق واقع پس درین صورت دور لازم نیاید بواسطه آنکه در تعریف صدق و کذب اخذ نکرده اند و لهذا
بعضی چنین گفته اند که القضیة قول یصح ان یقال لقائله انه صادق او کاذب و بعضی دیگر جواب گفته اند

که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر جواب گفته اند که خبر بدیهی است
و موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظی است

فان کان الحکم فیها بثبوت شیء لشیء او نفیه عنه فحملیة موجبة او سالبة ویسمی المحکوم علیه موضوعا والمحکوم به محمولا والدال علی النسبة رابطة وقد استعیر لها هو

پس اگر باشد در قضیه حکم بثبوت یا نفی از برای شیء شیء از شیء حملیه است و حملیه بر دو قسم است موجبه و
سالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند در وی بثبوت شیء از برای شیء مثل زید قائم و حملیه سالبه آنست
که حکم کنند در وی بسلب شیء از شیء مثل زید لیس بقائم و اجزای قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه و محکوم به
و نسبت حکمیه نزد ایشان مقید بثبوت تقیید بوقوع یا لا وقوع این نسبت است و آنرا حکم گویند و نزد متقدمین سه است
محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه و ایشان حکم را عین نسبت حکمیه می دانند و عبارت مصنف
ناظر است در مذهب قدما چیز زیاده از سه جزء ذکر نکرده و نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه وضع
کرده اند او را از برای آنکه شیء از برای او ثابت کنند و محکوم به را محمول می گویند گویا که او را بر موضوع بار
کرده اند و نسبت را اسمی علحده نکرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه می گویند تسمیه للدال
باسم مدلول وقد استعیر لها هو یعنی بتحقیق که بطریق استعارت هو را رابطه می گویند سابقا معلوم شد که
در قضیه قیلیه دال بر نسبت بین بین را رابطه می گویند و نسبت بین بین معنی حرفیست بواسطه آنکه غیر مستقل است پس رابطه که دال
است بر وی اداة باشد و رابطه بر دو قسم است رابطه زمانی که با وجود دلالت بر نسبت دلالت بر زمان
نیز می کنند مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطه غیر زمانی آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان
نباشد مثل است در فارسی و منطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو و نظایر اوست و
اعتراض کرده اند که هو در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است که راجع است بچیزی که
پیش از وی مذکور شده باشد مثلا در زید هو قائم هو راجع است بزید پس اسم باشد و چون شما گفته اید
که هو حرفیست و رابطه است و دلالت بر نسبت می کند جواب گفته اند که در وقتی یونانی که فلسفه زبان را
بعربی نقل می کردند در زبان عربی چیزی که غیر رابطه زمانی باشد نیافتند و چیزی را می خواستند که رابطه
باشد چیزی را که مناسب یافتند هو بود پس منطقیان هو را بطریق استعاره و عاریه وضع کرده اند از برای

رابطه و این حال ندارد که در اصل موضوع باشد از برای رابطه بلکه بطریق عبارت اورا رابطه می گویند

والاّ فشرطية ويسمى الجزء الاول مقدما والثاني تاليا

یعنی واگر در قضیه حکم ثبوت شیٔ از برای شیٔ یا سلب شیٔ از شیٔ نباشد شرطیه است و نام نهاده می شود جزء اول شرطیه را مقدم و جزء ثانی را تالی و اعتراض کرده اند که چه نکته است که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را موضوع می نامند و محکوم به را محمول و نگفت در قضیه شرطیه که محکوم علیه را مقدم می گویند و محکوم به را تالی بلکه جزء اول و جزء ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق اختلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه است که آنرا جزا گویند یا میانه شرط و جزا است و اهل عربیه برآنند که حکم در جزا است و شرط قید حکم است از قبیل ظرف و حال آنکه ظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه نسبت که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات موجود از برای نهار کرده است پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم به موجود پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق آن نسبت که حکم در میانه جزء اول و جزء ثانی است که الشمس طالعة والنهار موجود باشد زیرا که حکم درینجا تعلق وجود نهار است تعلیق و محکوم به پس مصنف که جزء اول و جزء ثانی گفت و نگفت محکوم علیه و محکوم به برای آنست که مذهب اهل عربیه دارد یا آنست که ندارد ولکن عبارتی می گوید که بهر دو مذهب صحیح باشد و وجه تسمیه جزء اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی در تلفظ و تعقل و جزء ثانی را تالی می گویند بواسطه آنکه از پی در می آید

والموضوع ان كان شخصا سميت القضية شخصية ومخصوصة

یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد و مشخص باشد این قضیه را شخصیه می گویند و مخصوصه نیز می گویند بواسطه آنکه موضوع قضیه مثل آنکه زید نویسنده است امری مخصوص و مشخص است

وان كان نفس الحقيقة فطبيعية

و اگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی این قضیه را طبیعیه می گویند بواسطه آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثل الانسان نوع و الحیوان جنس که حکم بنوعیت و جنسیت بر نفس

حقیقت انسان و حیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان

والا فان بین کمیة الافراد کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور

و اگر حکم بر نفس حقیقت نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان کمیت افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر هر یک از افراد است یا بر بعضی از افراد است آن قضیه محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره اش میگویند بواسطه آنکه حصر افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد نکرده اما بطریق کلیه و بعضیه کرده و اما آنکه مسوره اش می گویند بواسطه آنکه مشتمل بر سور است و سور آن چیزیست که بآن بیان کمیت افراد کلا یا بعضا کنند مثل لفظ کل و بعض و این را از سور بلد گرفته اند هم چنان حصار شهر احاطه شهر می کند این لفظ نیز احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیت افراد کلا کرده باشند آن را محصوره کلیه می گویند و اگر بیان کمیت افراد بعضا کرده باشند آن را محصوره جزئیه میگویند و هر یک ازین کلیه و جزئیه موجبه می باشد و سالبه پس بنا برین قضیه محصوره بر چهار قسم باشد موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئیه و سور موجبه کلیه کل افراد است و الف لام استغراق و هر چیزی که افاده معنی ایشان کند از هر لفظی که باشد چنانچه در فارسی گویند هر انسان حیوان است لفظ هر اینجا بمنزله سور ایجاب کلیت و سور سالبه لا شیء است و لا واحد و هرچه باین معنی بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی مثل ما جاءنی رجل و سور موجبه جزئی بعض است و هرچه باین معنی بوده باشد زیرا چون وقوع نکره که در سیاق نفی مثل اشان جاءنی الی و سور سالبه جزئی لیس کل است و لیس کل دلالة بر رفع ایجاب کلی می گویند و رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزئی است

والا فمهملة

یعنی و اگر بیان کمیت افراد کلا و بعضا نکنند این قضیه را مهمل می گویند بواسطه اهمال در کمیت افراد کردند مثلا الانسان حیوان اگر مراد از الف لام الف لام عهد ذهنی باشد و اگر الف لام عهد خارجی باشد آن قضیه شخصیه است و اگر الف لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است و اگر الف لام جنس باشد آن قضیه طبیعیه است

وتلازم الجزئیة

یعنی قضیه مهمله ... معنی هرگاه که صادق باید مهمله صادق می آید جزئیه و بعکس

اما آنکه هرگاه صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه بواسطه آنکه مهمله آنست که در وی حکم بر فرد کرده باشند اما معین افراد نشده باشد کلاً و بعضاً و هرگاه صادق آید حکم بر فرد صادق خواهد آمد حکم بر بعضی افراد و اما بواسطه آنکه هرگاه صادق حکم بر بعضی افراد صادق می آید حکم بر فرد مطلقاً و این ظاهر است

ولا بد فی الموجبة من وجود الموضوع محققا وهی الخارجیة او مقدرا فالحقیقیة او ذهنا فالذهنیة

یعنی و ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه در حال حکم باشد یا قبل از حکم باشد یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه می گویند مثل کل نار حارة یا مقدرا یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع موجود باشد در خارج مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود نباشد در خارج لیکن چنان باشد که اگر یافته شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم ایجابی یا سلبی که در قضیه کرده ایم صادق باشد مثل کل عنقا طایر اگرچه عنقا موجود نیست در خارج اما اگر یافته شود در خارج متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقیه می گویند بواسطه آنکه حقیقة قضیه این است که مستعمل باشد در علوم و یا آنکه ناچار است در قضیه از موجود بودن موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه می گویند مثل الانسان نوع و ازین بیان معلوم شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه این افراد موجود در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم باشد و قضیه حقیقیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم در آن کنند بر افراد ذهنی اعتراض کرده اند که هم چنانچه ایجاب تقاضای وجود موضوع می کند هم چنین سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن جواب گفته اند که اگرچه سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن لیکن ایجاب تقاضای وجود دیگر می کند که سلب تقاضای آن وجود نمی کند بواسطه آنکه ایجاب تقاضای دو وجود می کند یکی وجود حال حکم و آن مشارک سلب است درین وجود دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شیء است برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است و مراد بقول ما که گفته ایم که ایجاب تقاضای دو وجود موضوع می کند این وجود است و سلب تقاضای این وجود نمی کند بواسطه آنکه صدق سلب هم چنان باین وجه می باشد که موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب هم چنین با انتفاء یا تقاضا موضوع نیز می باشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمی کند بدانکه میان قضیه موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان

مادهٔ افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجود اند مثلث اند درین هنگام صادق خواهد بود که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی هر چه یافته شود در خارج و باشد شکل مثلث است در خارج و صادق نخواهد آمد که کل شکل مثلث بحسب الحقیقت یعنی هر چه یافته شود در خارج مثلث و باشد شکل مثلث پس او چنینی است که اگر یافته شود مثلث خواهد بود بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از اشکال بعد ازین یافته شود در خارج و مثلث نخواهد بود بلکه مربع باشد پس معلوم شد که کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقاء طائر و چون معلوم شد میانه موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میانه نقیضین ایشان که سالبه جزئیه خارجیه است و سالبه جزئیه حقیقیه مباینة جزئی خواهد بود مادهٔ اجتماع مثل لا انسان بعض حجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث بر تقدیری فرض کنیم که جمیع اشکال خارجیه منحصر در مثلث اند و مادهٔ افتراق از جانب خارجیه بعض العنقاء لیس بطائر و موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا و مقدرا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا محمول از برای موضوع مقدر شده است مثل بعض الانسان حیوان و نسبت چنین که هرگاه حکم کنیم بایجاب ... باشد مثل بعض العنقاء طائر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اعم اخص است از نقیض اخص چنانچه در بحث نسب معلوم شد مادهٔ اجتماع لا شیء من الانسان بحجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل لا شیء من العنقاء بطائر

وقد یجعل حرف السلب جزءاً من جزء فیسمّی معدولة والا فمحصّلة

و گاه است که می گردانند حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیه یعنی جزء از موضوع و می گویند این را معدولة الموضوع مثل کل لا حی جماد یا جزئی از محمول چنانچه می گویند این را معدولة المحمول مثل الجماد لا حی یا جزئی از موضوع و محمول می گویند این را معدولة الطرفین مثل اللاحی لا عالم و چرا می نامند او را معدولة بواسطه آنکه حرف سلب در اصل موضوع است از برای نفی از شیء و چون حرف سلب جزء موضوع یا محمول است و اراده نکرده ایم باو سلب شیء از شیء پس عدول کرده است از موضوع له اصلی خود مثل اراده نکرده ایم بقول ما که الجماد لا حی سلب حی از جماد بلکه اراده کرده ایم قول اثبات لا حی

از برای ایجاد و اگر حرف سلب جزء هیچ یک از موضوع یا محمول نشده باشد این را محصله می گویند و گاه هست که خاص میگیرند سالبه را باسم بسیطه

وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما به البیان جهة والا فمطلقة

وگاه هست که تصریح می کنند بکیفیت نسبت محمول بموضوع در این قضیه را موجهه می گویند بواسطه آنکه تصریح بجهة قضیه شده هست و آنچه باوست بیان کیفیت نسبت آنرا جهت می گویند مثل ضرورت و لاضرورت و دوام ولادوام و تحقیق مقام اینست که همچنانکه موضوع و محمول را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ همچنین نسبت را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و هرگاه که نسبت واقع شود در نفس الامر لابد است او را ازین که مکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که آن نسبت یافته شود در عقل اعتبار می کنند از برای او کیفیتی خواه آن کیفیت موافق آن کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف و هرگاه که یافته شد در لفظ وارد شود عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل آنرا اعتبار کرده است و همچنانچه موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه معقوله و وجودی هست در لفظ و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه ملفوظه همچنین کیفیت نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن کیفیتی که ثابت هست نسبت را در نفس الامر ماده قضیه می گویند و آنکه ثابت هست نسبت را در نفس عقل جهت قضیه معقوله می گویند و آن عبارتی که دلالت بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه می گویند مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان و انسان را ثبوتی خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است و در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله یا ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس الامر است قضیه صادق است والا کاذب تا آنکه قضایای موجهه بسیار است لیکن آنچه مصنف اعتبار کرده است آنرا پانزده است هشت بسیطه و هفت مرکب و قضیه بسیطه آنست که معنی او ایجاب باشد و بس یا سلب باشد و بس مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان بالضرورة معنی این قول نیست الا ثبوت حیوانیت از برای انسان و هرگاه گوییم لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة معنی این قول نیست الا سلب حجریه از انسان و قضیه مرکبه آنست که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هرگاه گوییم کل انسان کاتب لادائما معنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت است از برای انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول است پس اگر جزء اول موجبه است آنرا قضیه موجبه می گویند و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه می گویند و مقدم داشت مصنف قضایای

بسیطه را بواسطه آنکه قضیهٔ بسیطه جزو قضیهٔ مرکبه است و چون جزو مقدم است بر کل طبعاً لیس تقدیم داشته شد که تا موافق شود وضع طبع را و گفت +

فان کان الحکم فیها بضرورة النسبة ما دام ذات الموضوع موجودة فضروریة مطلقة

یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع مادامی که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریه مطلقه می گویند اما ضروریه بواسطه آنکه مشتمل است بر ضرورت یعنی استحاله انفکاک نسبت محمول بموضوع و اما مطلقه بواسطه آنکه تقیید نیست ضرورت بوصفی یا بوقتی

او ما دام وصفه فمشروطة عامة

یا آنکه حکم کرده شد بضرورت نسبت مادامی که ذات موضوع موصوف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات وصف این قضیه را مشروطه عامه می گویند اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط وصف و عامه بواسطه آنکه اعم است از مشروطه خاصه چنانچه معلوم خواهد شد و مشروطه مادام الوصف اعم از ضروریه است بواسطه آنکه هرگاه محمول ضروری الثبوت باشد یا ضروری السلب در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضروری السلب خواهد بود در جمیع اوقات وصف بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف بعضی از اوقات ذات است و چنین نیست که هرگاه ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشند در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد نه ضروری السلب مثلا هرگاه صادق آید کل کاتب حیوان بالضرورت صادق خواهد بود کل کاتب حیوان بالضرورت مادام کاتبا صادق است کل منخسف مظلم بالضرورت مادام منخسفا و صادق نیست کل منخسف مظلم بالضرورت بواسطه آنکه در بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست بلکه مضیء است مثل وقت تربیع و بدانکه مشروطه عامه را بمعنی دیگر اطلاق میکنند یعنی در قضیه که حکم کرده باشند در وی بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را دخلی در ضرورت باشد و میانه مشروطه عامه باین معنی یعنی بشرط وصف و میانه مشروطه عامه بمعنی اول یعنی مادام الوصف عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع در قضیه ایست که حکم کرده باشند در وی بضرورت ثبوت محمول از برای موضوع در جمیع اوقات وصفی که آن وصف ضروری باشد ذات موضوع را از ذات

انخساف و وصل و انقطاع باشد و تحقیق ضرورت مثل کل منخسف مظلم بالضرورت بشرط آنکه منخسف است و این ظاهر است و فی وقت کونه منخسفا نیز صادق است بواسطه آنکه انخساف قمر را ضروری است در وقتی آن حیلولت است پس اظلام نیز در آن وقت ضروری خواهد بود و ماده افتراق از جانب مشروطه وصف کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورت بشرط کونه کاتبا صادق است و فی وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت که شرط تحقیق ضروری است ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقت اگرچه وقت کتابت باشد بواسطه آنکه ممکن است کاتب را درین وقت که خواب کند پس تحرک اصابع نیز ضروری نخواهد بود در وقتیه ماده افتراق از جانب مشروطه مادام الوصف مثل کل کاتب حیوان بالضرورت مادام کاتبا صادق است و مشروطه کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد در تحقیق حیوانیت * * *

او فی وقت معین فوقتیه مطلقه

یا آنست که حکم کرده می شود بضرورت نسبت محمول از برای موضوع در وقت از اوقات وجود موضوع و این قضیه را وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه بواسطه اعتبار تعیین وقت در وی و اما مطلقه بواسطه عدم تقیید او بلا دوام او بلا ضرورت و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است بضرورت ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است و لازم نیست که هرگاه حکم کرده بضرورت ثبوت یا بالضرورت سلب در وقت معین حکم کرده باشند در جمیع اوقات وصف چه شاید که وقت معین غیر اوقات وصف باشند مثل کل قمر منخسف بالضرورت وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس که حکم کرده ایم بضرورت ثبوت محمول که انخساف است از برای موضوع که قمر است در وقت معین که حیلوله ارض است و این غیر وقت وصف است پس قضیه وقتیه صادق باشد و مشروطه عامه صادق نیست بواسطه آنکه انخساف ضروری نیست در وقت وصف قمریت والا لازم می آید که دائما منخسف باشد و ماده اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی وقت معین صادق است که آن وقت کتابت است و مادام کاتبا نیز صادق است و چون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه و مشروطه عامه اعم است از ضروریه و اعم اعم از شیء اعم است از آن شیء پس وقتیه مطلقه اعم از ضروریه باشد

او غیر معین فمنتشره مطلقه

یا آنست که حکم کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه می گویند اما منتشره بواسطه آنکه عدم تعین وقت در ان و مطلقه بواسطه آنکه عدم تقیید او بلا دوام یا لا ضرورت و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت معین حکم شده است بضرورت نسبت در وقت ما و این ظاهر است و لازم نیست که هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در وقت معین مثل انسان متنفس بالضرورت وقتا ما که حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم بضرورت نسبت در وقت معین پس ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است و وقتا ما نیز صادق است و چون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از مشروطه عامه و چون مشروطه عامه اعم است از ضروریه

او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة او بدوامها

عطف است بر قول او که بضرورت النسبة یعنی اگر حکم در قضیه بدوام النسبة ما دامی که ذات موضوع باشد آن قضیه را دائمه می گویند اما دائمه مطلقه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه بواسطه آنکه مقید نیست دوام بوصفی یا بوقتی و دائمه مطلقه اعم مطلق است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه نسبت ممتنع الانفکاک باشد و شاید که ممکن الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثلا حرکه فلکیه ممکن الانفکاک است فلک را اما دائم است فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما صادق نیست که کل فلک متحرک بالضرورت اعم من وجه است از مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون مشروطه عامه در ماده کل فلک متحرک و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورة ذاتی و وصفی مثل کل فلک متحرک و صادق می آید وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورت از دوام بحسب ذات مثل منخسف مظلم

او ما دام الوصف فعرفیة عامة

یا آنکه حکم کرده باشند در قضیه بدوام نسبته ما دامة الوصف یعنی مادامی که ذات موضوع متصف بوصف عنوانی باشد واین قضیه را عرفیه عامه می گویند اما عرفیه بواسطه آنکه اهل عرف می فهمند این معنے را از سالبه گاهی که ذکر نکنند جهته را مثل هرگاه گوئیم لاشئ من النائم بمستیقظ اهل عرف می فهمند ازین قول سلب استیقاظ از ذات نائم مادامی که متصف باشد بصفت نوم چون اخذ کردند این معنے را از عرف نسبته دادند او را بعرف عرفیه اش گفتند واما عامه بواسطه آنکه اعم است از عرفیه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد وعرفیه عامه اعم است از ضروریه ومشروطه عامه ودائمه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان وصادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما و اعم من وجه است از وقتیه ومنتشره بواسطه آنکه صادق مے آید در ماده کل انسان حیوان وصادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا وصادق می آید ایشان بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف

او بفعلیتها فمطلقة عامة

او بفعلیتها عطف است بر قول او که بدوامها یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بفعلیه نسبت پس آن قضیه را مطلقه عامه می گویند اما مطلقه بواسطه آنکه قضیه را هرگاه که اطلاق کردند وتقیید نکنند بجهتے از دوام وضرورت ولادوام ولاضرورت فهم میشود از و فعلیت نسبت پس چون این معنے مفهوم قضیه مطلقه است نامیدند او را باین نام واما عامه بواسطه آنکه اعم است از وجودیه لادائمه ولاضروریه چنانچه معلوم خواهد شد ومطلقه عامه اعم از جمیع بسائط است بواسطه آنکه هرگاه نسبت ضروری باشد یا دائمی فعلیه نسبت خواهد بود ولازم نیست هرگاه فعلیه باشد نسبت ضروری یا دائمی باشد واین ظاهر است ومراد بفعلیه نسبت تحقق نسبته است در احد از منه ثلثه ✢ ✢ ✢

او بعدم ضرورة خلافها فممکنة عامة

یا آنست که حکم باشد در قضیه بعدم ضرورت خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد حکم در قضیه بایجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت بواسطه آنکه نسبتے که مذکور است در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است واگر باشد حکم در قضیه سلب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطه آنکه نسبتے که مذکور است در قضیه سلب است وخلاف سلب ایجاب مثل هرگاه که گوئیم که کل

حارة بالامکان العام یعنے او چنین بشود که سلب حرارت حاره از نار ضروری نیست و هرگاه گوییم لا شئ من النار بحار بالامکان العام یعنی او چنین می شود که ایجاب حرارت من نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکن عامه می گویند اما ممکن بواسطه آنکه مشتمل است بر معنے امکان که سلب ضرورت است و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از ممکن خاصه چنانکه معلوم شود و عامه اعم است از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ایجاب بالفعل پس لازم اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجاب پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان و لازم نیست که هرگاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جایز نیست که ایجاب ممکن باشد و هرگاه واقع نباشد مثل کل عنقاء طائر و هم چنین هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید لا اقل اینکه ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورة ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید مثل لا شئ من الافلاک بمتحرک و چون معلوم شد که ممکن عامه اعم است از مطلقه عامه و مطلقه عامه اعم است از باقی قضایای بسیط پس ممکن عامه اعم بسایط باشد

فهذه بسایط

یعنے این قضایای که مذکور شد قضایای بسیط اند که معتبر اند نزد اهل صناعه و بحث کرده اند اهل صناعه از احکام ایشان و بعضے از قضایای بسیط است که آن را اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط پس شروع کرد در احکام مرکبات و گفت

وقد یقید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللادوام الذاتی فتسمے المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة

یعنے گاه هست که مقید می سازند عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنے وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه را بلا دوام ذاتی یعنے بلا دوام بحسب ذات پس می نامند مشروطه عامه که مقید است بلا دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط وصف چنانکه

معلوم شد اما خاصه بواسطهٔ آنکه اخص است از مشروطهٔ عامه و می نامند عرفیهٔ عامه که مقید است بلا دوام ذاتی
عرفیهٔ خاصه اما عرفیه بواسطهٔ آنکه این معنی ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد اما خاصه بواسطهٔ آنکه اخص است
از عرفیهٔ عامه و می نامند وقتیه مطلقه را که مقید است بلا دوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید
بلا دوام و می نامند منتشره مطلقه را که مقید است بلا دوام ذاتی منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلا دوام
اما مشروطهٔ خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطهٔ عامه موجبه است که جزء
اوست و از سالبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی لا شی من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لا دوام است بواسطهٔ آنکه هرگاه
ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه ایجاب
متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی سالبهٔ مطلقهٔ عامه است که از
لا دوام مفهوم می گردد و اما مشروطهٔ خاصهٔ سالبه که مثل لا شی من المنخسف بمضیء ما دام منخسفا لا دائما
ترکیب او از مشروطهٔ عامهٔ سالبه است که آن جزء اوست و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه که آن جزء ثانی است
بواسطهٔ آنکه هرگاه سلب محمول از موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه
که سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبهٔ مطلقهٔ عامه است
که لا دوام اشارتست بآن نسبت میانهٔ مشروطهٔ خاصه و ضروریهٔ دائمه مباینهٔ کلی است اما میانهٔ
مشروطهٔ خاصه و دائمه بواسطهٔ آنکه مشروطهٔ خاصه مقید است بلا دوام بحسب ذات و دائمه دوام بحسب ذاتست
و لا دوام و دوام بحسب ذات مباین یک دیگرند مباینهٔ کلی و اما میانهٔ مشروطهٔ خاصه و ضروری بواسطهٔ
آنکه حکم کرده ایم در ضروریه بضرورت بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام بحسب ذات
پس دوام بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لا دوام بحسب ذاتست مباین عین اخص است
که ضرورت بحسب ذاتست مباینهٔ کلی پس مشروطهٔ خاصه مباین ضروریه باشد مباینهٔ کلی و مشروطهٔ خاصه
اخص مطلق است از مشروطهٔ عامه بواسطهٔ آنکه مشروطهٔ خاصه مشروطهٔ عامه است با قید لا دوام مقید اخص است
از مطلق و چون معلوم شد که مشروطهٔ خاصه اخص است از مشروطهٔ عامه و مشروطهٔ عامه اخص است از باقی قضایا
[illegible] وقتیهٔ مطلقه و منتشرهٔ مطلقه و عرفیهٔ عامه و مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه پس مشروطهٔ خاصه اخص باشد از
باقی قضایا بواسطهٔ آنکه اخص از اخص از شئ اخص از ان شئ است اما عرفیهٔ خاصهٔ موجبهٔ کلیه مثل کل کاتب
متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او از عرفیهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه است که آن جزء اول است و از
سالبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی لا شی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل که لا دوام اشارتست بآن و بنا بر
عرفیهٔ خاصهٔ سالبه مثل لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او

از سالبه عرفیه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل
که لادوام اشارتست بآن بتفصیلی که در مشروطه خاصه معلوم شد و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه
آنکه هرگاه صادق آید ضرورة بحسب وصف لادائما صادق می آید دوام بحسب وصف لادائما
کل منخسف مظلم مادام منخسفا لادائما و لازم نیست که هرگاه صادق آید دوام بحسب وصف لادائما صادق آید
ضرورة بحسب وصف لادائما مثل صادق است دائما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لادائما صادق
نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام بواسطه آنکه تحرک الاصابع ذات کاتب را در هیچ وقتی
ضروری نیست اگرچه در وقت کاتب صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا
چنانچه معلوم شد و عرفیه خاصه مباین و ایهاست متباین کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است بلادوام
بحسب ذات و لادوام بحسب ذات متباین دوام بحسب ذاتست و ضرورة بحسب ذات متباین کلی چنانکه
گذشت و اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره و مطلقه و مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در
ماده کل منخسف مظلم و صادق می آیند و عرفیه خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع صادق
می آیند ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده کل انسان حیوان و اخص مطلق است از عرفیه عامه بواسطه آنکه
عرفیه خاصه عرفیه عامه است با قید لادوام مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که عرفیه خاصه
اخص است از عرفیه عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه و ممکنه عامه پس عرفیه خاصه اخص باشد
از مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما وقتیه موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس
لادائما ترکیب او از وقتیه مطلقه موجبه است که آن جزء اولست و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من القمر
بمنخسف بالفعل که لادوام اشارتست بآن و اما وقتیه سالبه مثل لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع
لادائما ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است که آن جزء اولست و از موجبه مطلقه عامه یعنی
کل قمر منخسف بالفعل که لادوام اشارتست بآن و وقتیه اعم من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه آنکه
صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیه خاصه بدون وقتیه که در ماده کل کاتب متحرک
الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون عرفیه خاصه در ماده کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین
الشمس لادائما و اعم مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف لا
دائما صادق می آید ضرورت در وقت معین لادائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است مثل کل
منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه صادق باشد ضرورت معین لادائما باشد ضرورت در وقت وصف و
چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و

بین

و بین التنفس لا دائما صادق است وصادق نیست کل قمر منخسف بالدوام قمر لا دائما و میان این و قتیه نسبت است بواسطه آنکه تقیید بلا دوام چنانکه گذشت و اعم اعم من وجه است از عامتان بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل قمر منخسف مطلقه وصادق می آید وقتیه بدون ایشان در ماده کل قمر منخسف وصادق می آیند ایشان بدون وقتیه در ماده کل انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه وقتیه وقتیه مطلقه است بتقیید لادوام بحسب ذات ومقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و وقتیه اخص مطلق است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکن عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکن عامه اما منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتیا ما لا دائما ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و از سوجبه مطلقه عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لادوام اشارت بآن و منتشره اعم مطلق است از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت معین لا دائما صادق می آید ضرورت در وقت ما لا دائما و عکس نیست و نسبت منتشره بباقی قضایا همچون نسبت وقتیه است بباقی قضایا الا نسبت او بوقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است از وقتیه مطلقه بخلاف وقتیه که اخص مطلق است از وقتیه مطلقه چنانکه گذشت ماده اجتماع کل قمر منخسف مطلقه ماده افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتیا ما لا دائما و ماده افتراق از جانب وقتیه مطلقه مثل کل انسان حیوان

وقد تقید المطلقة العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمى الوجودیة اللاضروریة

اللاضروریة (margin: الذاتی)

و گاه هست که مقید می سازند مطلقه عامه بلا ضرورت ذاتی پس می نامند او را وجودیه لاضروریه اما وجودیه بواسطه آنکه مشتمل است بر مطلقه عامه که حکم شده است در و بفعلیه و چنین نسبت و اما لاضروریه بواسطه آنکه جزء ثانی ممکن عامه است و در ممکن عامه حکم کرده می شود بسلب ضرورت اما وجودیه لاضروریه موجبه مثل کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة ترکیب او از موجبه مطلقه عامه که جزء اول است و از سالبه ممکن عامه ... لاضرورة مفهوم می گردد یعنی لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه ایجاب محمول برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبه است و اما وجودیه لاضروریه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه ممکن عامه است که از لاضرورة مفهوم گردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان

العام بواسطه آنکه گاهست سلب محمول از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب امکانات
عام موجبه است و وجودیه لاضروریه اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت
بحسب وصف یا دوام بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا ضرورت در وقت ما لادائما صادق خواهد
فعلیه نسبت لا بالضرورة وعکس نیست واین ظاهر است ومباین ضروریه است بواسطه تقیید او بلاضرورة
و اعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل کل
فلک متحرک وصادق می آید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان وصادق می آید
وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة وهمچنین اعم
من وجه است از عامتان و وقتیتان مطلقتان بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده منتشره وخاصه
عامه مثل کل منخسف مظلم وصادق می آیند ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضروریه مثل کل انسان
حیوان وصادق می آید وجودیه لاضروریه بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان
کاتب لا بالضرورة واخص مطلق است از ممکنه عامه واین ظاهر است

او باللادوام الذاتي فتسمى الوجودية اللادائمة

یعنی گاهست که مقید میسازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی می نامند او را وجودیه لادائمه
اما وجودیه چنانکه گذشت واما لادائمه بواسطه آنکه جزو ثانی مطلقه عامه است ولادوام اشارت است بآن
چنانکه معلوم خواهد شد اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب او از موجبه مطلقه عامه
است که آن جزو اول است واز سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارت است بآن بواسطه ایجاب محمول از
برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله وسلب فی الجمله اطلاق عام سالبه
است واما وجودیه لادائمه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لادائما ترکیب او از سالبه مطلقه
عامه است که جزو اول است واز موجبه مطلقه عامه که لادوام اشارت است بآن بواسطه آنکه سلب محمول
از برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله وایجاب فی الجمله اطلاق عامه
موجبه است و وجودیه لادائمه اخص مطلق است از وجودیه لاضروری بواسطه آنکه هرگاه متحقق باشد فعلیه
نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورت مثل کل انسان کاتب لادائما وعکس نیست
در ماده دوام خالی از ضرورت مثل فلک متحرک لا بالضرورت صادق است ولادائما صادق نیست بواسطه
آنکه حرکه فلک دائمی است و به نسبت دائمه اعم مطلق است از خاصیتان و وقتیتان و اعم من وجه است

از عامتان و وقتیتان مطلقیان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و مباین ضروریه و دائمات بواسطه آنکه تقیید او بلادوام اخص و اعم مطلق ست از مطلقه عامه و ممکن عامه و این ظاهر است

وقد یقید الممکنة العامة بلاضرورة الجانب الموافق ایضا فیسمی الممکنة الخاصة

یعنی گاه هست که مقید می سازند ممکن عامه را بجانب موافق نیز چنانکه مقید می سازند بجانب مخالف و می نامند او را ممکن خاصه بواسطه آنکه مشتمل ست بر معنی امکان اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از ممکن عامه مثلاً هرگاه گوئیم کل انسان کاتب بالامکان الخاص بالاشئ من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنی او چنین میشود که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست پس هیچ فرقی نیست میانه موجبه ممکن خاصه و سالبه ممکن خاصه بعضی فرق کرده اند میانه موجبه و سالبه ممکن خاصه بایں وجه که گفته اند موجبه ممکن خاصه ایجاب صریح ست و سلب ضمنا و در سالبه بعکس و ممکن خاصه اعم مطلق ست از باقی مرکبات و این ظاهر ست و مباین ضروریه ست بواسطه آنکه حکم کردیم در او بسلب ضرورت از طرفین و اعم من وجه ست از دائمه و عامتان و وقتیتان مطلقیان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و جودیه لادائمه و همچنین اعم من وجه ست از مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در وجودیه لاضروریه و صادق می آید ممکن مطلقه عامه بدون ممکن خاصه در مادهٔ ضروریه و صادق مے آید ممکن خاصه بدون مطلقه عامه جائی که امکان بفعل نیاید مثل عنقاء طائر و اخص مطلق ست از ممکن عامه و این ظاهر است

وهذه مرکبات لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفتی الکیفیة موافقتی الکمیة لما قید بهما

یعنی این قضایا سبعه که مذکور شدند مرکبات اند بواسطه آنکه لادوام در ایشان اشارت ست بمطلقه عامه و لاضرورة بممکن عامه چنانچه معلوم شد که مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکن عامه در کیف و موافق باشند در کم آن قضیه که مقید شده است بایشان یعنی اگر آن قضیه موجبه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه سالبه باشد و اگر آن قضیه سالبه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه موجبه باشد و اگر آن قضیه کلیه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه نیز کلیه باشند و اگر جزئیه جزئیه

فصل الشرطية متصلة ان حكم فيها بثبوت نسبة على تقدير اخرى او نفيها عنها ولزومية ان كان ذلك لعلاقة والا فاتفاقية

فصل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم نکرده باشند در وی بثبوت شیء از برای شیء و سلب شیء از برای شیء و این شرطیه بر دو قسم است متصل و منفصل متصله آنست که حکم کرده باشند در وی بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی علاقه باشد و علاقه امری را گویند که نسبته مقدم مستلزم تالی باشد چون علیة و تضایف علیة عبارت از آنست که مقدم علة تالی باشد تا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشند و آنکه مقدم علة تالی باشد مثل ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود تالی و طلوع شمس علة وجود نهار است و آنکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود نهار که مقدم است معلول طلوع شمس که تالیست و آنکه مقدم و تالی هر دو معلول و علة ثالث باشند مثل ان کان النهار موجودا فالعالم مضیء که النهار موجود مقدم است و العالم مضیء تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث اند که آن الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه علة بالفعل آید معلول بالفعل می آید و مقدم هرگاه که معلول تالی باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بالفعل آید علة نیز بالفعل می آید و همچنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشد مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بالفعل آید علة نیز بالفعل می آید و هرگاه که علة بالفعل آید تالی نیز بالفعل می آید بواسطه آنکه او معلول همین علت است و علة که بالفعل آید معلولش نیز بالفعل می باید و اما تضایف میانه دو شیء آنست که از تعقل کل واحد تعقل دیگری لازم آید مثل ابوه و بنوه و ظاهر است که هرگاه متضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا لعمرو فکان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر چنین نباشد یعنی میانه مقدم و تالی علاقه نباشد آنرا اتفاقیه می گویند مثل ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق که انسان ناطق باشد لازم نمی آید که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در بعض اوقات که انسان ناطق است حمار ناهق است و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه و عدمش در اتفاقیه وجود و عدمش علاقه در نفس الامر مراد است پس لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میروند اگر

مراد انست که باعتبار نکرس باشد قسم ثالث که آنرا مطلقه می گویند می نامند چه اگر علاقه کنند
لزومیه باشد و اگر اعتبار عدم لزوم نمایند اتفاقیه باشد و اگر هیچکدام را قید نکنند آنرا مطلقه میگویند

ومنفصلة ان حکم فیها بتنافی النسبتین او لا تنافیهما صدقا و کذبا وهی الحقیقیة او صدقا فقط فمانعة الجمع او کذبا فقط فمانعة الخلو وکل واحد منها عنادیة ان کان التنافی لذاتی الجزئین والا فاتفاقیة

و منفصله آنست که حکم کرده شود در وی بتنافی دو نسبت یا بسلب تنافی دو نسبت در صدق و کذب و آنرا حقیقیه خوانند تنافی دو نسبت در صدق و کذب یعنی این هر دو یکشئی باهم صادق نیایند و هر دو باهم کاذب نیایند و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه موجبه می گویند اما ان یکون هذا العدد زوجا و اما ان یکون فردا یعنی این عدد یا زوجیست یا فرد نمی تواند بود که هم زوج و هم فرد نه می تواند بود که نه زوج بود نه فرد و انکه حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه سالبه می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا که می تواند بود که انسانی باشد که هم اسود باشد و هم کاتب و می تواند بود که انسانی باشد که نه اسود باشد و نه کاتب و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی این هر دو نسبت منافی یک دیگر اند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه مانع الجمع می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا و اگر حکم بلا تنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند آنرا سالبه مانعة الجمع می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا و اگر تنافی در کذب تنها باشد و در صدق منافی نباشد آنرا موجبه مانعة الخلو می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی نسبت در کذب تنها آنرا سالبه مانعة الخلو می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی در کذب تنافی نباشند و آنرا مانعة الجمع بمعنی اخص می گویند دوم آنکه حکم کرده باشند در وی بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب اعم از انکه منافی در کذب باشد یا نه و این را مانعة الجمع بمعنی اعم می گویند و برین قیاس است مانعة الخلو و هر یک ازین حقیقیه و مانعة الجمع

ومانعة الخلو بر دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه وذات فردیه تنافی است ومثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا که میان ذات شجریه وحجریه تنافی است ومثل اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا که میانه ذات لاشجریه ولاحجریه تنافی است واگر تنافی میانه جزئین لذاتهما نیست واین را اتفاقیه می گویند چنانکه گویند اسود لا کاتب را اما ان یکون هذا اسود او کاتبا و باید دانست که همچنانچه حملیه منقسم می شود بمحصوره وشخصیه ومهمله وشرطیه نیز منقسم می شود بمحصوره وشخصیه ومهمله وهمچنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه موضوع ومحمول همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه مقدم وتالی بواسطه آنکه قول ما کلما کان زید یکتب فهو یحرک یده قضیه کلیه است با آنکه مقدم وتالی او جزئی اند پس معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان و در جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم یا تالی و بر این تصریح کرده است بقول خود که

ثم الحکم فی الشرطیة ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیة

یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کل ما کان زید انسانا کان حیوانا پس حکم در ملزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قایم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلیه مثل آنکه گوییم دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در وی بتنافی فردیت عدد است مر زوجیت عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم و سور موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما ومتی و در منفصله موجبه کلیه دائما و سور سالبه کلیه متصله و سالبه منفصله لیس البته است مثال سالبه کلیه متصله لیس البته ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود ومثال منفصله سالبه کلیه لیس البته اما ان یکون الشمس طالعة واما ان یکون النهار موجودا او بعضها یعنی آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر جزئیه مقدم و بعضی ازمان لیکن بدون لا مطلقا بدون یعنی تقیید بوضع معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر معینه باشد پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا که حکم در وی بلزوم انسانیت شیء است مر حیوانیت

آن شئ را در بعضے از زمان و بنابر بعضے از اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن او ناطق لیکن تعیین این وضع و زمان نمی کنیم بلکه اطلاق می کنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون الشئ حجرا و اما ناسیا که حکم به تنافی ناسی شئ است و حجارت آن شئ را در بعضے از زمان و بنابر بعضے اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شئ از عنصریات لیکن تعیین این زمان و این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق و سور موجبه جزئیه متصله و منفصله قد یکون است و سور سالبه جزئیه متصل و سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثال سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجودا

او معینا فشخصیة یعنے یا آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضے تقادیر مقدم و بعضے از زمان لیکن نه مطلقا بل معینا یعنے بتعیین این بعضے از زمان و اوضاع بکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است اما متصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم فاکرمتک اگر آیا بر تعیین اوضاع مثل ان جئتنی راکبا اکرمتک و اما منفصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت و اما ان یصح و بنا بر تعیین بعضے اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو

والا فمهملة

یعنے اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعضے تقادیر مقدم مطلقا و نه بر بعضے تقادیر معینا بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع مقدم بے اعتبار کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا پس آن قضیه را مهمله گویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله مثل العدد اما ان یکون زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال احتمالست

وطرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

یعنے طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند بمقدم و تالی اگرچه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان لیکن باعتبار در اصل دو قضیه حملیه اند مثل کلما کان الشئ انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی الشئ انسان فهو حیوان دو قضیه حملیه اند یا آنکه طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا و طرفین این قضیه یعنے ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا در اصل دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان العدد زوجا اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا فهو دائما اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین این قضیه یعنی ان یکون العدد

زوجا واما ان یکون فردا فدائما واما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و دو قضیه منفصله اند یا آنکه طرفین شرطیه دو قضیه مختلفه اند در حمل و اتصال و انفصال و متصور نیست اینجا شش صورت در متصلات و شش در منفصلات اما امثله متصلات اول آنکه مقدم حملیه باشد و تالی متصله مثل ان کانت الشمس علة لوجود النهار فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

دوم عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فوجود النهار ملزوم لطلوع الشمس

سوم آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله مثل ان کانت هذا عددا فهو اما زوج و اما فرد

چهارم عکس این مثل کلما کان هذا اما زوجا او فردا کان عددا

پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فدائماً اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون لا النهار موجودا

ششم عکس این مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان لایکون النهار موجودا فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

واما امثله منفصلات

اول آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله متصله مثل اما ان لایکون الشمس علیه لوجود النهار و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ان لایکون الشمس علة لوجود النهار

سوم آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله مثل اما ان یکون هذا الشئ لیس عددا و اما یکون زوجا او فردا

چهارم عکس این مثل اما ان یکون هذا الشئ زوجا و فردا و اما ان یکون هذا الشئ لیس موجود

پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ان یکون الشمس طالعة او لایکون النهار موجودا

ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعة او لایکون النهار موجودا و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجودا

الا انهما خرجتا بزیادة اداة الاتصال او الانفصال عن التمام

یعنے طرفین قضیه شرطیه در اصل دو قضیه تامه اند الا آنکه بیرون رفته اند بسبب زیادتی ادات اتصال یا انفصال از آنکه قضیه تام باشند بواسطه آنکه قضیه تامه آنست که مشتمل باشد بر حکم و بسبب زیادتی ادات اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان حکم

فصل التناقض اختلاف القضيتين بحيث يلزم لذاته من صدق كل كذب الاخرى وبالعكس

تناقض اختلاف دو قضیه است بحیثیتی که لازم آید لذاته از صدق هریک ازین دو قضیه کذب دیگرے و از کذب هریک صدق دیگرے و قید مستلزم کرد بواسطهٔ اختلاف که مستلزم صدق احد القضیتین و کذب دیگرے باشد اما نه لذاته باشد بلکه بواسطه امر خارجی باشد بیرون رود مثل کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق که اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هریک کذب دیگر لازم مے آید و برعکس اما لذاته نیست بلکه بواسطه امر خارجے است که آن مساوات انسان و ناطق است

ولابد من الاختلاف في الكم والكيف والجهة

و ناچار است در تحقیق تناقض از اختلاف قضیتین در سه چیز اول کم یعنے کلیه و جزئیه یعنے می باید که اگر یکے از قضیتین کلے باشد دیگری جزئی باشد و برعکس که اگر اختلاف در کم نباشد و هردو کلی باشند یا هردو جزئی باشند تناقض نیست زیراکه گاه هست که کلیتین هردو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان ولاشئ من الحیوان بانسان که هردو کاذب اند و جایز است که در جزئیتین هردو صادق باشند مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هردو صادق اند دوم اختلاف در کیف که ایجاب و سلب باشد نیز می باید زیراکه میانهٔ دو موجبه و دو سالبه این اختلاف متحقق نمے تواند شد و این ظاهر است سوم اختلاف در جهت است یعنے می باید که جهت هریک ازین دو قضیه غیر یک دیگر باشند که اگر هردو قضیه یک جهت داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورت و بعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هردو کاذب اند و کل انسان کاتب بالامکان و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان هردو صادق اند

والاتحاد فيما عداها

یعنی شرطست در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای این امور ثلثه وقوم ضبط کرده اند اتحاد در او در ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در موضوع و در محمول و در مکان و زمان و در کل وجزو و در شرطیه و در قوت و فعل و در اضافه و اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشند تناقض این نیست مثل زید قایم وعمرو لیس بقایم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشند تناقض نیست مثل زید قایم و زید لیس بقایم و اما اتحاد در زمان زیرا که اگر اتحاد در زمان نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی اللیل و زید لیس بقایم فی النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی السوق و زید لیس بقایم فی البیت و اما اتحاد در کل وجزو زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کلیه و اما اتحاد در شرطیه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیٔ بشرط وجود النهار و العالم لیس بمضیٔ بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب بالقوت و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در اضافه که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر

و النقیض للضروریة الممکنة العامة

یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکن عامه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه ممکن عامه ضروریه موجبه است اما اینکه ضروریه موجبه نقیض ممکن عامه سالبه است بواسطه آنکه ضروریه موجبه معنے او ضرورت ایجابست و نقیض او سلب ضرورت ایجابست و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف حکمست و حکم در سالبه سلبیست پس سلب ضرورت ایجاب باشد و اما اینکه نقیض ضروریه سالبه ممکن عامه موجبه است بواسطه آنکه ضروریه سالبه معنے او ضرورت سلب است و نقیض او سلب ضرورت سلبست و سلب ضرورت سلب امکان عامه موجبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف حکم و حکم در اینجا ایجابست پس مخالف او سلب ضرورت سلب باشد و همچنین نقیض ممکن عامه ضروریه است بواسطه آنکه تناقض مے باشد از جانبین

و للدائمة المطلقة العامة

یعنی نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است اما اینکه نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دائمه موجبه معنے او دوام ایجاب نسبت

در تناقض هشت وحدت شرط دان وحدت موضوع و محمول و مکان وحدت شرط و اضافه جزو و کل قوه و فعل است در آخر زمان

در اوقات ذات و نقیض او سلب دوام ایجابست در اوقات ذات و سلب دوام ایجابست در اوقات ذات لازم دارد فعلیة سلب را در وقتی از اوقات ذات و اما آنکه نقیض دائمه سالبه مطلقهٔ عامه موجبه است بواسطه آنکه دائمه سالبه معنے او دوام سلب است و نقیض او سلب دوام سلب و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را و چون تناقص از جانبین است نقیض مطلقهٔ عامه نیز دائمه خواهد بود

وللمشروطة العامة الحينية الممكنة

و نقیض مشروطه عامهٔ موجبه حینیه ممکنه سالبه است و نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است و حینیه ممکنه نیز از جمله موجبات مشهوره است که سابقا دانسته شد تعریفش آنکه قضیه ایست که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم اما آنکه نقیض مشروطه عامه حینیه ممکنه سالبه است بواسطه آنکه در مشروطه عامه موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانے نقیض او سلب ضرورة ایجابست بحسب وصف و این معنے حینیه ممکنه سالبه است زیرا که حینیه ممکنه سالبه آنست که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورة وصفے از جانب مخالف سلب که ایجابست و اما آنکه نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه مشروطه عامه سالبه آنست که حکم کرده باشند در وی بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب ضرورت سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب ضرورة سلب در جمیع اوقات وصف حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف ایجاب که سلب باشد

وللعرفية العامة الحينية المطلقة

حینیه مطلقه نیز از جمله موجبات مشهوره است و آن قضیه ایست که حکم کرده باشند در وی بفعلیة نسبة در وقتی از اوقات وصف عنوانی و نقیض عرفیه عامه موجبه حینیه مطلقهٔ سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقهٔ موجبه است اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامهٔ موجبه معنے دوام ایجابست در جمیع اوقات وصف نقیض و سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف لازم دارد فعلیه سلب را در وقتے از اوقات وصف که او حینیه مطلقهٔ سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقهٔ موجبه است بواسطه آنکه عرفیهٔ عامه سالبه معنے او دوام سلبست در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیة ایجاب را در وقتے از اوقات وصف که آن حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسایط ذکر

کرد و نقیض دو قضیه دیگر وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشد تفصیلش که
گذشت بواسطه آنکه ما چهار ضرورت داریم ضرورت ذاتی و ضرورت وصفی و ضرورت در وقت معین و
ضرورة در وقت او نقیض ضرورت ذاتی را بیان کرد که امکان ذاتی و نقیض ضرورة وصفی را
نیز بیان کرد که امکان وصفی حینی است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورت در وقت معین سلب
ضرورت در وقت معین خواهد بود که ممکن وقتیه است و نقیض ضرورة در وقت ما سلب ضرورت در
وقت ما خواهد بود که آن ممکن منتشره است

و للمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين

و نقیض قضیه مرکبه مفهومی است مردد میان نقیض جزئین بواسطه آنکه نقیض هر شئ رفع آن شئ است
و رفع مجموع برفع احد الجزئین می شود یا برفع هر دو جزء و رفع هر جزئی نقیض آن جزء است
پس نقیض قضیه مرکبه که مفهوم باشد نیز مردد میانه نقیضین جزئین بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ
نقیض قضیه مرکبه است اولا تحقیق نمایند جزئین او را و ثانیا تحقیق نمایند نقیض هر دو جزء را
و بعد از آن ترکیب کنند منفصله مانعة الخلو از نقیض جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه کلیه مرکبه از
مشروطه موجبه عامه کلیه است که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که معنی لا دوام است
و نقیض مشروطه عامه موجبه کلیه حینیه ممکنه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه
جزئیه است پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیض جزئین پس

نقیض کل کاتب متحرک الاصابع

بالضرورت ما دام کاتبا لا دائما یعنی لا شئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل این است که اما بعض الکاتب
بالفعل حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه کلیه نیز مرکب است از دو
قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت است
بآن و نقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه بطریق است که پیشتر
ازین مذکور شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه حینیه

[illegible]

مطلقهٔ سالبهٔ جزئیه و دائمهٔ موجبهٔ کلیه و وقتیهٔ موجبهٔ کلیه نیز مرکبست از دو قضیهٔ وقتیهٔ مطلقهٔ موجبهٔ کلی که اصل قضیه است و مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلی که لادوام اشارتست بآن و نقیض وقتیهٔ مطلقهٔ موجبهٔ کلیه وقتیهٔ سالبهٔ جزئی است و نقیض مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه دائمهٔ موجبهٔ جزئی است و منتشره مرکبست از منتشرهٔ مطلقهٔ موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است و مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه که لادوام اشارتست بآن و نقیض منتشرهٔ مطلقهٔ موجبهٔ کلیه ممکنهٔ منتشرهٔ سالبهٔ جزئی است و نقیض مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه مذکور شد و وجودیهٔ لاضروریهٔ موجبهٔ کلیه مرکبست از دو قضیه یکی مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکنهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه که لاضرورت اشارتست بآن و نقیض مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه دائمهٔ سالبهٔ جزئیه است و نقیض ممکنهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه ضروریهٔ موجبهٔ جزئیه است و وجودیهٔ لادائمه مرکبست از دو مطلقهٔ عامه یکی اصل قضیه است و دیگری سالبه لادوام پس نقیض وجودیهٔ لادائمه مفهوم مردد میانهٔ دو دائمهٔ جزئیه خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکنهٔ خاصه مرکبست از دو قضیهٔ ممکنهٔ عامه یکی موجبهٔ کلی و دیگری سالبهٔ کلی پس نقیض در جمیع قضایای مرکبه منفصلهٔ مانعة الخلو می باشد مردد میانهٔ نقیضتین جزئیتین چه انتفاء مرکبه یا بتحقیق نقیض جزو اول خواهد بود یا بتحقیق نقیض ثانی یا بتحقیق هر دو جزو

ولکن فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد

یعنی آنکه مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در مرکبهٔ کلیه اما در مرکبهٔ جزئیه پس لابد است که اعتبار کنیم او را بنسبت بهر فرد بواسطهٔ آنکه جائز است کذب مرکبهٔ جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطهٔ آنکه می تواند بود که محمول ثابت باشد دائما از برای بعضی افراد موضوع و مسلوب باشد دائما از افراد باقیهٔ آن موضوع درین هنگام کاذب خواهد بود جزئیهٔ لادائمه بواسطهٔ آنکه برین تقدیر نیست چنین که بعضی افراد موضوع باشد بحیثیتی که ثابت باشد از برای ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول بار دیگر و کاذب است نیز کل واحد از نقیضتین جزئیتین او یعنی کلیتین اما کلیهٔ موجبه بواسطهٔ آنکه دوام سلب محمول در بعضی افراد و اما کلیهٔ سالبه بواسطهٔ دوام ایجاب محمول از برای افراد مثلا بعض الجسم حیوان لادائما کاذبست بواسطهٔ آنکه حیوانیت است از برای بعض الجسم حیوان لادائما کاذبست بواسطهٔ آنکه حیوانیت است از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوبست از بعضی افراد باقیه دائما پس اثبات حیوانیت از برای بعضی افراد جسم و سلب حیوانیت از برای بعضی کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل جسم

اما حیوان دائما ولا شئ من الجسم بحیوان دائما نیز کاذب است پس طریق اخذ نقیض جزئیه آنست که
مردد کنیم بین نقیضین جزئیتین از برای هر فرد پس گوییم درین ماده کل جسم اما حیوان دائما او لیس بحیوان دائما و این
مشتمل است بر سه مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم یا آنست که ثابت است از برای وی محمول یا ثابت نیست الا که ثابت
نیست از برای هر واحدی دائما غالبا از ان نیست که مسلوب است از هر واحد دائما و یا مسلوب است از بعضی دائما و ثابت است
از برای بعضی دائما پس جزو ثانی مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض درین ماده باعتبار
جزو ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو از ین مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه

فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع سازی و موضوع را محمول باتقاء
صدق وکیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس قضیه لازم
قضیه است وصدق ملزوم مستلزم صدق لازم است و اما از کذب یعنی اگر از کذب اصل قضیه کذب عکس
لازم نمی آید بواسطه آنکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل
حرارت که لازم آتش است و از کذب آتش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه آنکه حرارت اعم از آتش
است و می تواند بود که بدون آتش یافته شود در ضمن شمس و بقای کیف یعنی اگر اصل قضیه
موجبه بود عکس نیز موجبه بود و اگر اصل قضیه سالبه بود عکس نیز سالبه بود و اگر بقای کیف نباشد عکس لازم
نخواهد بود مثل بعض الحیوان انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست

فالموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی

و قضیه موجبه خواه کلیه بود خواه جزئیه منعکس نمی شود مگر بجزئیه یعنی عکس در موجبه
لازم نمی آید مگر جزئیت را و آنکه موجبه منعکس می شود بواسطه آنکه گاهی
ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است و فردی که موضوع بر وصادق می آید محمول نیز صادق
می آید پس یک ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه آنکه بعضی از ان افراد که محمول بر وصادق
می آید موضوع بر وصادق می آید اما جزئیه چرا بواسطه آنکه می تواند بود که محمول اعم باشد و درین
صورت عکس کلیه صادق نمی آید مثل کل انسان حیوان صادق است و عکسش و کل حیوان انسان
صادق نیست یا تالی اعم باشد که درین صورت عکس جزئیه می باشد مثلا هر گاه که گوییم کلما کان

هذا الشئ انسانا کان حیوانا عکس و کلیه که کلما کان هذا الشئ حیوانا کان انسانا باطل ست

والسالبة الکلیة تنعکس سالبة کلیة والا لزم سلب الشئ عن نفسه

ومنعکس می شود سالبهٔ کلیه و الا لازم می آید سلب شئ از نفس مثلا هرگاه که گوییم لا شئ من الانسان بحجر در عکس او صادق است که لا شئ من الحجر بانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل و گوییم که بعض الحجر انسان ولا شئ من الانسان بحجر فبعض الحجر لیس بحجر و این سلب شئ از نفس است و سلب شئ از نفس محال است و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و این محال از کبری نیست بواسطه آنکه او مفروض الصدق است پس این محال از صغری بوده باشد که موجبه جزئی است پس نقیضش که سالبه کلیه بوده باشد صادق باشد و هو المطلوب

سهو از ص

والجزئیة لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

و سالبه جزئی منعکس نمی شود اصلا بواسطه آنکه جائز است که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه که موضوع اعم یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید اما آنکه موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان عکس و کاذب است که بعض الانسان لیس بحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد از تالی مثل قد لا یکون اذا کان الشئ حیوانا کان انسانا صادق نیست عکس او که قد لا یکون اذا کان الشئ انسانا کان حیوانا

واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان حینیة مطلقة

عکس قضایای که قبل ازین مذکور شد از حیثیت کمیت و کیفیت بود اما عکس قضایای باعتبار جهت پس از موجبات یک عکس دارد و از سوالب یک عکس دیگر از موجبات منعکس می شود دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که عرفیه عامه و مشروطه عامه باشند بحینیت مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورت در عکس او صادق خواهد بود که بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو حیوان که اگر صادق نباشد نقیضش او صادق خواهد بود که لا شئ من الحیوان

بانسان ما دام حیوانًا دائمًا و هرگاه که ترکیب نقیض با اصل تضیه جمع نمائیم و گوئیم کل انسان حیوان بالضرورت و لا شئ من الحیوان بانسان ما دام حیوان دائمًا پس نتیجه می دهد که لا شئ من الانسان بانسان دائمًا و این نتیجه کاذبست بواسطه آنکه سلب شئ از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه بواسطه هیئة ترکیب قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی نیز منتج است و از صغری که نیز اصل قضیه است بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس ماند باینکه نقیض حینیه مطلقه کاذب باشد و هرگاه که نقیض کاذب باشد اصل صادق خواهد بود و این عین مدعا است و همچنین عکس نقیض عرفیه عامه و مشروطه عامه حینیه مطلقه است بدلیل خلق

والخاصتان حینیة لا دائمة

والخاصتان یعنی مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس مے شوند بحینیه لا دائمة اما مشروطه خاصه مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورت ما دام کاتبا لا دائما این مجموع منعکس می شود بحینیه مطلقه لا دائمة موجبه جزئی مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع دائما و لا دوام اشارت است ب لیه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیه مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شئ لازم آن شئ است و اما لا دوام بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض داخلش باشد صادق باشد که موجبه کلیه دائمه است یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما این را هرگاه که ترکیب کنیم با جزو اول قضیه نتیجه مے دهد و هرگاه ترکیب کنیم با جزو ثانی قضیه نتیجه دیگر می دهد مثلا هرگاه ترکیب کنیم با جزو اول بگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورت ما دام کاتبا نتیجه می دهد که کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما و هرگاه که ترکیب کنیم با جزو ثانی وگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و لا شئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجه مے دهد که لا شئ من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل و این نتیجه نقیض آن نتیجه است پس میان نتیجتین تناقض باشد و تناقض محال است و این بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است و این هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری کاذب باشد که نقیض لا دوام عکس است پس لا دوام عکس صادق باشد همچنین است عرفیه خاصه

والوقتیتان والوجودیتان والمطلقة العامة مطلقة عامة

وعکس وقتیه و منتشره وجودیهٔ لاضروریه و وجودیهٔ لادائمه از مرکبات و مطلقهٔ عامه از بسایط مطلقهٔ عامه است مثلاً هرگاه که صادق آید مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل عکس او صادق خواهد بود که بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق نخواهد بود نقیضش او صادق خواهد شد که لاشئ من المتنفس بانسان دائما و این نقیض را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه پس گوئیم که کل انسان متنفس بالفعل ولاشئ من المتنفس بانسان دائما نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بانسان دائما و این سلب شئ از نفس است و سلب شئ از نفس باطل است پس نقیضش صادق خواهد بود که مطلقهٔ عامه است و هرگاه که بدلیل خلف ظاهر شد که عکس مطلقهٔ عامه مطلقهٔ عامه است پس معلوم شد عکس وجودیتان و وقتیتان نیز مطلقهٔ عامه است بواسطه آنکه عکس مطلقهٔ عامه است و مطلقهٔ عامه لازم وجودیتان و وقتیتانست و لازم لازم شئ لازم آن شئ است

ولا عکس للممکنتین

وممکنتین که ممکن عامه و ممکن خاصه باشد عکس ندارد بواسطه آنکه نزد شیخ ابوعلی اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل می باید یعنی ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی در احدی ازمنه و نزد فارابی آنست که ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی بالامکان و بر مذهب ابوعلی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه فرض کنیم که دائما مرکوب زید فرس است و هرگز بر حمار سوار نمی شود پس صادق خواهد بود که کل حمار مرکوب زید بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید حمار بالامکان کاذب است زیرا که نقیض او که لاشئ من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورت صادق است بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ شئ از فرس حمار نیست بالضرورت پس هیچ شئ از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضرورت و همچنین ممکن خاصه بهمان مثال مذکور هرگاه که بالامکان جهة واقع شود

ومن السوالب ینعکس الدائمتان والعامتان

واز سوالب منعکس می شود دائمتان یعنی ضروریه و دائمه مطلقه مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ من الانسان بحجر بالضرورة او دائما صادق خواهد بود عکس که لاشئ من الحجر بانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که مطلقهٔ عامه موجبه جزئیه است مثل بعض

انسان بالفعل و هرگاه ترکیب کنیم این را با قضیهٔ اصلی و گوئیم بعض الحجر انسان بالفعل و لا شئ من الانسان بحجر بالضرورت او دائما نتیجه می دهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضرورت او دائما و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ از نفس لازم می آید و این محالست و این محال از هیئت قیاس لازم نیامده بواسطه آنکه شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است پس نقیض او که دائمه است صادق باشد و هو المطلوب

معروض

والعامتان عرفیة عامة

و خاصتان که مشروطه عامه و عرفیهٔ عامه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ عامه مثلا هرگاه صادق باشند بالضرورت او دائما لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا صادق خواهد بود عکس او که لا شئ من ساکن الاصابع بکاتب ما دام ساکن الاصابع دائما اگر صادق نباشد نقیض او که حینیهٔ مطلقه موجبهٔ جزئی باشد صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوئیم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضرورت او دائما لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا پس نتیجه می دهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ از نفس است و این محال بواسطه آنکه هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود پس صغری که حینیهٔ مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیهٔ عامه است صادق باشد و هو المطلوب

والخاصتان عرفیة لا دائمة فی البعض

و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیهٔ خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ لا دائمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که لا شئ من الانسان بحجر بالضرورت او بالدوام ما دام انسانا لا دائما پس دائمه عکس او صادق خواهد بود که لا شئ من الحجر بانسان ما دام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض اشارت است بموجبهٔ جزئی مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل و اما آنکه این خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیهٔ خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ عامه که جزء اوست بواسطه آنکه عرفیهٔ عامه

لازم خاصتان باشد واما آنکه منعکس نمی‌شود بلادوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد
موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر
بانسان دائما واین نقیض را با جزو اول اصل مرکوب ترکیب نمی توان کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه
اند وترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب می کنیم با جزو ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه
عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل ومی گوییم کل انسان حجر بالفعل ولا شیء من الحجر بانسان دائما
پس این نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بانسان دائما واین سلب شیء از نفس است وسلب شیء از نفس
محال است واین محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است
واز صغری هم نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق است پس این محال بواسطه نقیض لادوام فی
البعض خواهد بود پس نقیض لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد وهو المطلوب
واعتبار کرده اند لادوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه است که اصل صادق است ودر عکس و لادوام
فی الکل صادق نیست مثل هرگاه که گوییم دائما لا شیء من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما ای کل کاتب ساکن بالفعل
ولا شیء من الساکن بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل
بواسطه آنکه بعض از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب باشد

والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال

وبیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه خواه سالبه باشد آن است که نقیض عکس با ملاحظه اصل خود
بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض ینتج محال است

ولا عکس للبواقی بالنقض فصل

وعکس ندارد بواقی قضایای مذکوره از سوالب که آن وقتیتان ووجودیتان وممکنتان و وقتیه
مطلقه ومنتشره مطلقه ومطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است ووقتیه عکس ندارد
پس اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه هم چنانکه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم
می آید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس اعم لازم می آید چرا بواسطه آنکه هرگاه اخص منعکس
نشود اعمش نیز منعکس نباید شد که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید که منعکس شود ودرین
صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه آنکه نقیض عکس صادق است در بعضی صور مثلا هرگاه گوییم

لا شیٔ من الفضه بمنخسف وقت التربیع لا دائما پس هرگاه عکس دانسته باشد این بوده باشد که لا شیٔ من المنخسف بقمر واین کاذب ست از جمیع جهات پس ونقیضه عکس نداشته باشد

عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف

چون مصنف فارغ شد از مبحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض وعکس نقیض تبدیل نقیضی طرفین قضیه است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع با بقای صدق وکیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیض صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است وهرگاه که ملزوم صادق آید لازم هم باید که صادق آید با بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه باشد واگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان

اوجعل نقیض الثانی اولا وعین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف

ومتاخرین عکس نقیض را چنین تعریف کرده اند که عکس نقیض نسبت که عین موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع با بقای صدق ومخالفة در کیف واین قید نکرده اند که نقیض موضوع را محمول سازند وبقای صدق شرط است بواسطه آنکه او می خواهد که تفاوت میانه تعریفین که متقدمین ومتاخرین عکس نقیض را کرده اند بیان کند وانکه نقیض محمول را موضوع سازند وبقای صدق دو جا بالقول صحیح شرط است ودر هر دو جا مشترک است پس ازین جهت بیان ایشان نکرده مثال هرگاه گوییم که کل انسان حیوان عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد آمد که لا شیٔ من الحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف شرط است

وحکم الموجبات ههنا حکم السوالب فی المستوی

ای فی عکس النقیض ۱۲

وحکم موجبات درینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بر آن مذهب که نقیض موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع حکم سوالب دارد در عکس مستوی در مذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطه آنکه متبادر از عکس نقیض این معنی است وانکه مذکور شد که موجبات در اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی با این معنی است که هم چنانکه در عکس [illegible] سالبه کلیه منعکس سالبه

کلیه می شود و در اینجا نیز موجبه کلیه منعکس بموجبه کلی می شود بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه
کلیه نشود سلب شئ از نفس لازم آید و همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت در اینجا نیز
موجبه جزئیه عکس ندارد بواسطه آنکه می تواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه
این حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه هرگاه صادق آید کل انسان
حیوان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان و این ملتزم است که بعض اللاحیوان انسان بواسطه آنکه
سلب سلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم بعض الحیوان انسان با اصل قضیه و گوئیم که
بعض الحیوان انسان و کل انسان حیوان پس این نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان و این سلب شئ
از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لاحیوان این سلب شئ از نفس لازم
می آید و این محال از جهت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج
است و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم
او سالبه جزئی است پس نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلی است و هو المطلوب اما ثانی بواسطه
آنکه هرگاه صادق باشد که بعض الحیوان لاانسان عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض لاانسان
لاحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد در این صورت نیز موجبه جزئی منعکس نمی شود مثل قد یکون اذا کان
الشئ حیوان کان لاانسان در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشئ انسانا
کان لاحیوان و آنچه قبل از این مذکور شد عکس نقیض باعتبار کمیه و کیفیه بود و اما عکس نقیض
باعتبار جهت موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه دائمتین در عکس مستوی
منعکس میشوند بدائمه در اینجا نیز منعکس میشوند بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان
بالضرورت او بالدوام عکس صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان دائما که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان بالفعل و این مستلزم بعض الحیوان
انسان بالفعل است و هرگاه که این را ترکیب می کنیم با اصل قضیه و می گوئیم که بعض الحیوان انسان
بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورت او بالدوام نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان بالضرورت او
بالدوام و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ است از نفس و این محال است از جهت قیاس نیست
بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است پس صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان دائما است صادق باشد

وہو الحق چنانکہ در عکس مستوی سالبتان عامتان کہ مشروطہ عامہ و عرفیہ عامہ باشند منعکس میشوند بعرفیہ عامہ در اینجا نیز عامتان باعتبار جہت منعکس مے شوند بعرفیہ عامہ مثلاً ہرگاہ صادق آید کل انسان حیوان بالضرورۃ او بالدوام مادام انسان عکس نقیض او صادق خواہد بود کہ کل لا حیوان لا انسان بالدوام مادام کہ اگر صادق نباشد نقیض وصادق خواہد بود کہ آن بعض اللا حیوان لیس بلا انسان بالفعل حین ہو لا حیوان است واین مستلزم است کہ بعض الحیوان انسان حین ہو لا حیوان بواسطہ آنکہ سلب سلب مفید اثبات است وہرگاہ ترکیب کنیم این را با اصل و بگوئیم بعض الحیوان انسان بالفعل حین ہو لا حیوان و کل انسان حیوان بالضرورۃ اما بالدوام مادام انسانا نتیجہ می دہد کہ بعض الحیوان بالفعل است واین کاذب است بواسطہ آنکہ سلب شئی از نفس لازم می آید واین کذب نتیجہ است بواسطہ اینکہ قیاس نیست بسبب آنکہ شکل اول است وشکل اول بدیہی الانتاج است وبواسطہ کبریٰ ہم نیست بواسطہ آنکہ کبریٰ مفروض الصدق است پس این کذب بواسطہ صغریٰ باشد پس صغریٰ باشد کہ بعض الحیوان انسانست کاذب باشد پس بلزوم کہ بعض اللا حیوان لیس بلا انسان است نیز کاذب باشد پس نقیض او کہ کل لا حیوان لا انسان است صادق باشد وہو الحق وہم چنانچہ در سالبہ عکس مستوی باعتبار جہت خاصتان منعکس مے شوند بعرفیہ خاصہ لا دائمہ فی البعض در اینجا یعنے در موجبہ عکس نقیض منعکس می شوند خاصیتان بعرفیہ عامہ لا دائمہ فی البعض مثلاً ہرگاہ صادق باشد کہ کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورۃ او بالدوام مادام کاتبا لا دائما یعنی لا شئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل در عکس نقیض او صادق خواہد بود کہ کل لا متحرک الاصابع لا کاتب بالدوام مادام لا متحرک الاصابع لا دائما فی البعض یعنے بعض لا متحرک الاصابع لیس بالفعل اما جزو اول کہ مشروطہ عامہ وعرفیہ باشد منعکس میشود بعرفیہ عامہ بواسطہ آنکہ عرفیہ عامہ لازم عامتانست وعامتان لازم خاصتان است ولازم لازم شئی لازم آن شئی است اما جزو ثانی کہ لا دوام فی البعض باشد پس بواسطہ آنکہ لا دوام فی البعض اشارت است ببعض متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل کہ اگر او صادق نباشد نقیض او صادق خواہد بود کہ کل لا متحرک الاصابع لا کاتب دائما است واین منعکس بعکس مے شود نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع واین منافی لا دوام اصل است یعنے لا شئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لازم لا دوام فی البعض یعنے بعض لا متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل صادق باشد

وبالعکس

یعنے وحکم سوالب در عکس نقیض حکم موجبات وارد در عکس مستوی یعنے چنانچہ موجبہ خواہ جزئیہ

خواه کلی منعکس می شود بموجبه جزئی در عکس موجبه کلی صادق نبود در اینجا سالبه خواه کلیه و خواه
جزئیه منعکس می شود بسالبه جزئیه در عکس سالبه کلی صادق نیست بواسطه آنکه جائز است که نقیض
محمول اعم باشد از نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی درین صورت سالبه کلیه
صادق نخواهد بود مثلا هرگاه صادق باشد بعض الانسان لیس بلا حیوان عکس او سالبه کلی که لا شیء
من الحیوان بانسان است کاذب است زیرا که نقیض او که بعض الحیوان لا انسان باشد صادق است
و نیز هرگاه که صادق باشد قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا عکس نقیض او که سالبه
کلیه باشد یعنی لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسان باشد نیز کاذب است زیرا که
نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا باشد نیز صادق است
آنچه مذکور شد عکس نقیض بحسب کمیه و کیفیه بود اما بحسب سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی
دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یازده قضیه که آن دائمتان و عامتان و خاصتان و وقتیتان و
وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس می شوند و ممکن عکس نداشتند در اینجا نیز یازده قضیه منعکس
می شوند و ممکنتین عکس ندارند اما آنهائی که ضروریه و دائمه باشند و عامتان که مشروطه عامه و
عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعکس نقیض حینیة مطلقة بطریق عکس و طریق عکس است که
نقیض ثانی عکس نقیض عکس با اصل ملاحظه کنند و از و محال لازم می آید مثلا هرگاه صادق باشد
لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام او بالضرورة ما دام ج او بالدوام ما دام ج در عکس
نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب که اگر
صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس
ج بالدوام ما دام لیس ب و این بعکس نقیض منعکس می شود بهمان موجبه کلیه عرفیه عامه
مثل کل ج ب بالدوام ما دام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شیء من ج ب
با احد الجهات الاربع پس کل ج ب بالدوام ما دام کاذب باشد بسبب لزوم او که کل ما لیس ب
لیس ج بالدوام ما دام لیس ب است کاذب باشد پس نقیض و لیس بعض ما لیس ب
لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد و هو المطلوب و خاصتان که مشروطه خاصه
و عرفیه خاصه است منعکس میشوند بحینیه لادائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض آنست که ذات موضوع
را شیء معین فرض کنیم و حمل کنیم برو وصف محمول و موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلا هرگاه
صادق باشد که لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائما عکس نقیض او

صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما و لا دائما له اشارت است
بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل با جزء اول که حینیه مطلقه است صادق است بواسطه آنکه حینیه مطلقه
لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شئی لازم آن شئی است اما صدق لا دوام بواسطه
آنکه فرض کنیم ذات موضوع را که ج است پس این صادق خواهد بود که لیس بالفعل بحکم جزء اول اصل
بود لیس ج بالفعل نیز صادق است که اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دائمه است صادق
خواهد بود یعنی د ج دائما و این ملتزم است که د ال لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم کرده ایم
بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع مادامی که ذات موضوع متصف بوصف موضوع باشد پس هرگاه
در اینجا که ذات موضوع که د است متصف بوصف موضوع باشد که ج است دائما محمول که ب است
مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق باشد و این منافی لا دوام
اصل است که د ب بالفعل است بواسطه آنکه لا دوام اصل متعبر نیست که کل ج ب بالفعل و بالذات
موضوع و هو د فرض کرده ایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس د لیس ب دائما کاذب
باشد پس ملزوم او که د ج دائما است یا کاذب پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق
باشد و د لیس ب بالفعل صادق بود پس صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب ما لیس ج
بالفعل و هو المطلوب و وقتیه و منتشره است و وجودیتان و وجودیه لاضروریه و وجودیه
لا دائمه است و مطلقه عامه منعکس می شوند بمطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد لا شئی من ج
ب فی وقت الظهر لا دائما او فی وقت ما لا دائما او بالفعل لا بالضرورة او بالفعل لا بالدوام او
بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه لا دائمه است
مثلا کل لیس ب لیس ج دائما و این منعکس می شود بعکس نقیض همان موجبه کلیه دائمه مثل کل
ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شئی من ج ب با احد الجهات الاربع الخمس پس
این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج
دائما است پس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب
و اما عدم انعکاس ممکنتین که ممکن عامه و ممکن خاصه باشد بواسطه آنکه هرگاه فرض کنیم که زید دائما
بر فرس سوار می شود و بر حمار سوار نمی شود صادق خواهد آمد که لا شئی من الحمار بالفعل مرکوب زید بالامکان
او عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض لا مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیض

آن که موجبه کلیه ضروریه است و صادق است یعنی کل مرکوب زید فرس بالفعل لا حمار بالضرورت

والبیان البیان و النقض النقض

و بیان در عکس نقیض مثل بیانست که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی نقیض عکس ملاحظه می کردیم با اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض نتیجه مستلزم محال بود در اینجا نیز هرگاه که نقیض اصل را با اصل ملاحظه می کنیم خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه باعتراض مستلزم محال است چنانچه معلوم شده و ماده نقیض در عکس نقیض مثال ماده نقیض
است در عکس مستوی و این نیز معلوم شد فتذکر

و قد بین انعکاس الخاصتین من الموجبة الجزئیة ههنا و من السالبة الجزئیة ثمه الی العرفیة الخاصة بالافتراض

و قبل ازین مذکور شد در عکس نقیض که حکم موجبات اینجا حکم سوالب عکس مستوی دارد و حکم سوالب اینجا حکم موجبات عکس مستوی دارد همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت پس در عکس نقیض موجبه جزئیه عکس نخواهد داشت و بیان این طریق کرده بود و خلاف بیان می کنند که آن حکمے که ما کردیم در غیر خاصتین بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض و از سوالب جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه خاصتان موجبه جزئیه و خاصتان سالبه جزئیه منعکس مے شوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه در سالبه جزئیه عکس مستوی صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضرورت او بالدوام ما دام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ب لیس ج بالدوام ما دام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است د فرض می کنیم و درین صورت که ذات موضوع است ثمه حال دارد که بر د صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید لیس ب ما دام نیز صادق است بحکم جزء اول اصل و د ب بالفعل نیز صادق است بحکم لا دوام اصل یعنی و این نیز می باید که صادق باشد که لیس ج ما دام ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیة مطلقه است یعنی د ج حین هو ب و هرگاه که صادق باشد که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج و این منافی جزء اول اصل است

که بعض ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد که د ب حین هو ج و ملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج هو ب پس نقیض او د لیس ج مادام ب است صادق خواهد بود و هرگاه که د ب صادق باشد بالفعل بحکم لا دوام اصل و لیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب و این جزو اول عکس است و اما لا دوام عکس بواسطه آنکه چون صادق است بر د چون که ب است بالفعل و ج داشت بالفعل پس صادق باشد مثل بعض ج ب بالفعل بنسبت مفهوم لا دوام عکس پس عکس بهر دو جزو آن پس صادق باشد وهو المطلوب و همچنان موجبه جزئیه خاصتان منعکس می شوند بعکس نقیض بعرفیه خاصه مثلا هرگاه صادق باشد که بعض ب ج بالضرورت مادام ج لا دائما یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعضے لا لیس ب بواسطه آنکه فرض می کنیم ذات موضوع را که ج است و لیس د ج بالفعل صادق است بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د ب مادام ج نیز صادق است بحکم جزو اول اصل و د لیس ب نیز بالفعل صادق است بحکم لا دوام اصل و نیز می باید که صادق باشد و لیس ج مادام لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو لیس ب و هرگاه که د ج باشد حین هو لیس ب و لیس ب خواهد بود حین ج و این منافات دارد بجزو اول اصل یعنے د ب مادام ج پس د لیس ب حین هو ج کاذب باشد پس ملزوم او یعنے د ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس و لیس ج مادام لیس ب صادق باشد و چون صادق بود د لیس ب بالفعل بحکم لا دوام اصل پس صادق باشد بعض لا لیس ب لیس ج مادام لیس ب و این جزو اول عکس است و چون صادق است د ج بالفعل صادق خواهد بود بعض لا لیس ب ج بالفعل این لا دوام عکس است پس عکس بهر دو جزو صادق باشد وهو المطلوب

فصل القیاس قول مؤلف من القضایا یلزمه لذاته قول آخر

چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت بود شروع نمود در مبحث حجت و حجت استدلال است بحال شی بر حال و این حجت بر سه قسم است قیاس و استقراء و تمثیل بواسطه آنکه استدلال بحال شیئے بر حال شیئے یا استدلال بحال کلی بر حال جزئی است که آن کلی باشد و این را قیاس

[margin note:] ای از صدق علی الارض الخ سبب کاذب مادام ... لا صادق ... نصدق ان بعض ... الصادق سبب ... مادام ... الا صادق ... در جزو

می کنند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعل ست بر حال جزئی وی که زید و عمرو است مثلاً
چنین گوئیم که زید در مثل ضرب زید مرفوع ست بواسطه آنکه فاعل ست و هر فاعلی مرفوع ست پس نتیجه میدهد
که زید مرفوع ست یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلی ست که آن جزئی جزئی آن کلی بوده باشد
و این را استقرائی گویند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بآنکه انسان و فرس و بقر و غنم و غیرهم در حال
مضغ فک اسفل حرکت می دهد بر آنکه هر حیوانی در حالت مضغ فک اسفل حرکت می دهد یا استدلال است
بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مندرج باشند این هر دو در تحت کلی واحد و این را تمثیل می گویند مثلاً
هرگاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبیذ بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار
است و این اسکار مشترک است میانه خمر و نبیذ پس نبیذ نیز حرام بوده باشد و چون قیاس مفید
یقین بود و استقرا و تمثیل مفید ظن ازین جهت مصنف قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را
بآنکه قولیست یعنی مرکبے است از قضایا که لازم آید از وی بذاته قولی دیگر بعضے اعتراض کرده اند
که قول لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جایز نیست جواب گفته اند که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جائز نیست که یکی ازین دو معنی
خلاف مقصود باشد چه شاید که ذهن دران صورت منتقل بخلاف مقصود شود اما در صورتے که
دو معنی ارادت توان کرد جائز است و این از قبیل است و نیز بعضے اعتراض کرده اند که قول معنی
است مؤلف بواسطه آنکه مؤلف نیز بمعنے مرکب است جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه
آنکه مؤلف مرکبست که میانه اجزای وی الفت ست و مناسبت باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف
تنبیه است برین که هر دو مرکب را قیاس نمی گویند بلکه هر دو مرکب که در میان اجزای ایشان
مناسبتے باشد قیاس می گویند و قول جنسے است شامل جمیع اقوال مؤلف از قضایا که گفته
قضیه بسیط نظر بعکس و بدر رفت بواسطه آنکه او مؤلف از قضایا نیست یلزم لذاته قول آخر
که گفت قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول را در قضیهٔ اول
موضوع سازی در قضیهٔ ثانی مثلاً الف مساوی ب و ب مساوی ج پس نتیجه می دهد که الف مساوی
ج و چون از قید لذاته بدر می رود بواسطه آنکه اگرچه صادق ست بروی که قولیست مؤلف از
قضایا که لازم می آید از وی قولی دیگر اما نه بالذات است بلکه بواسطهٔ مقدمهٔ اجنبیه است مثال آنکه مساوی مساوی
شئ مساوی آن شئ است اگر لذاته می بود بایستی که جمیع قیاس مساوات منتج باشد بی مقدمهٔ
اجنبیه و حال آنکه بعضے از نتیجه نمی دهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمی دهد که الف نصف ج

ج دو ضعف ب و ب ضعف د
ج والا ب هم
نصف د را نصف
...
نصف الف
نصف ج

بواسطه آنکه نقیض نقیض شئ بعینه آن شئ نیست بلکه ربع اوست و درینمقام بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف صادق
است بر قضیه مرکبه نسبت بعکس بواسطه آنکه تولیست مؤلف از قضایا که لازم می آید ازو لذاته
قول دیگر جواب گفته اند بعضے اینکه ما گفته ایم مرکب از قضایا مراد قضایا صریحه اند و قضایا در
قضیه مرکبه صریح نیستند بواسطه آنکه جزو اولی اوست یا لا دوام است یا لاضرورت و آن اشارتست بقضیه دیگر و بعضے
برین جواب اعتراض کرده اند که اگر بجای لا دوام مفهوم لا دوام ملاحظه کنیم پس باز صادق
خواهد بود که قولیست مؤلف از قضایا صریح و حال آنکه قضیه قیاس نیست و ازین جهت بعضی عدول
کرده اند ازین جواب و جواب دیگر گفته اند که تقویت در قول آخر تنویر بلی صحت یعنی لازم آید از ویک قول عکس قضایا و مرکبه در
تولیست و بعضی برین جواب نیز اعتراض کرده اند که بعضے از قضایای مرکبه بلکه بسیار گاه است که یک قول است مثل قیاسات
موجهات که جزو قیاسات موجهات که منعکس میشوند مطلقه عامه و جواب ازین گفته اند اینکه تعریف
کرده اند قیاس را باینکه تولیست مؤلف از قضایا که لازم آید ازان مؤلف قول دیگر یعنے ازین
دو مؤلف من حیث انه مؤلف لازم آید قول دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است از قیاسات وجودیات
من حیث انه مؤلف بلکه از جزو اول ایشان لازم آمده

فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی

پس اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بماده یعنے طرفین نتیجه مذکور باشد
در قیاس و هیئته یعنی همان ترتیب نتیجه مذکوره باشد در قیاس اگرچه در حکم مخالف باشد
این را قیاس استثنائی گویند بواسطه آنکه مشتمل است بر کلمه استثنائی که لکن است و این قیاس
استثنائی گویند و آن مرکب از دو مقدمه میباشد یکی شرطیه و دیگری وضع مقدم که نتیج وضع تالیست
یا رفع تالی که نتیج رفع مقدم باشد اینکه وضع مقدم نتیج وضع تالی باشد مثل کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و اینکه رفع تالی نتیج رفع
مقدم باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیس بطالعة

والا فاقترانی حملی او شرطی

یعنے و اگر چنین نباشد یعنے نتیجه مذکور نباشد در قیاس بماده و هیئته این را قیاس اقترانی
گویند و قیاس را اقترانی بواسطه این می گویند که حد وسط مقارن هر دو جزو مطلوب شده

وقیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف وتقسیم بواسطه آنکه مفهوم او وجودی بود ومفهوم این عدمی واقترانی را در احکام مقدم داشت بواسطه آنکه آن اقل جزاست واکثر احتیاجا وقیاس اقترانی بر دو قسم است حملی وشرطی بواسطه آنکه جزئی اقترانی اگر هر دو حملی اند این اقیاس اقترانی حملی می گویند واگر این چنین نباشد اعم از آنکه جزئی او هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه و دیگر شرطیه باشد این قیاس اقترانی شرطی می گویند ٭

وموضوع المطلوب من الحملی یسمی اصغر ومحموله اکبر ٭

اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجهی که قبل ازین مذکور شد وموضوع مطلوب را که آن نتیجه است از حملی نام نهاده اند اصغر ومحمول مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر بواسطه آنکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول می باشد واخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است ومحمول مطلوب را اکبر میگویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم ازین موضوع می باشد واعم چون اکثر افراد است گویا اکبر است

والمتکرر اوسط

وآن چیزی که مکرر می شود میانه جزئین مطلوب آنرا اوسط می گویند ٭ ٭ ٭ ٭

وما فیه الاصغر الصغری والاکبر الکبری

وآن قضیه که مشتمل بر اصغر است آنرا صغری میگویند وآن قضیه که مشتمل بر اکبر است آنرا کبری می گویند

والاوسط اما محمول الصغری وموضوع الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع

قیاس باعتبار تکرر وسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد اوسط یا محمول است در صغری ویا موضوع است در کبری آنرا شکل اول خوانند مثل العالم متغیر وکل متغیر حادث فالعالم حادث وچون این شکل بدیهی الانتاج است ازین جهت او را شکل اول گویند بواسطه آنکه اول مرتبه با وطبیعت

[illegible]

الاوسط ان محمولا فی الصغری

نسبت می کنند با حد وسط محمول است هم در صغری وهم در کبرے واین را شکل ثانی می گویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول در صغری باینکه حد وسط در صغری هر دو محمول است در کبری شکل ثانی و صغری اشرف است از کبری بواسطه آنکه مشتمل ست بر اصغر و اصغر موضوع است و موضوع اشرف از محمول است بواسطه آنکه موضوع ذات است ومحمول صفت وذات اشرف است از صفت یا نسبت که حد وسط موضوع است هم در صغری وهم در کبرے واین را شکل ثالث گویند بواسطه آنکه شریک است شکل اول در کبری باینکه حد وسط موضوع است در کبرے هر دو وعکس اول که موضوع در صغری ومحمول در کبرے است این را شکل رابع گویند بواسطه آنکه شریک نیست با شکل اول نه در صغری ونه در کبرے

ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها وکلیة الکبرے

وشرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری وفعلیۀ صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود و در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط با صغر بواسطه آنکه در کبری حکم می کنیم بر آن چیزی که متصف باشد با وسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف با وسط شود ومندرج باشد در تحت اوسط پس لازم آید تعدیۀ حکم از اوسط با صغر ونیز می باید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکن باشد اتصاف او با وسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان فعلیه پیدا نکند وکلیۀ کبری نیز شرط است بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر در تحت اوسط بواسطه آنکه بعضے محکوم علیه با وسط شاید که غیر اصغر باشد فافهم وتفکر

ینتج الموجبتان مع الموجبتین ومع السالبتین بالضرورة

نتیجه میدهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه وموجبه کلیه در صغری با موجبه کلیۀ کبری موجبتان را یعنی موجبه کلیه نتیجه موجبه کلیه میدهند وهرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری موجبه کلیه نتیجه موجبه جزئیه می باشد همچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه وموجبه جزئیه با سالبه کلیه کبرے نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه وسالبه جزئیه اما سالبه کلیه گاهیکه صغری موجبه کلیه باشد وکبری سالبه کلیه واما سالبه جزئیه گاهی که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری سالبه کلیه باشد وانتاج شکل اول در صورت اربع است نزد مصنف وغیرهم وضروب باین اعتبار محصورات اربع می باشد وکبری نیز باین اعتبار محصورات اربع باشد هرگاه که در

با یک دیگر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل می شود موجبهٔ کلیه یا موجبهٔ کلی موجبه جزئی یا سالبهٔ کلی سالبه جزئی یا موجبه جزئی یا موجبهٔ کلی یا موجبهٔ جزئی سالبه کلی یا سالبه جزئی سالبه کلی یا موجبه کلی موجبه جزئیه یا سالبهٔ کلی سالبهٔ جزئی یا سالبهٔ جزئیه موجبه کلی یا موجبه جزئی سالبه کلی یا سالبه کلی جزئی پس باین اعتبار شانزده احتمال شد ازین احتمالات هشت احتمال ساقط می شود بشرط اول که ایجاب صغری است صغری سالبه کلیه با چهار تا صغری سالبه جزئی با چهار تا از قید کلیه کبری چهار دیگر ساقط می شود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبه جزئی صغری موجبه جزئی کبری موجبه جزئی صغری موجبه جزئی کبری سالبه جزئی پس ازین احتمالات مذکوره چهار ماند صغری موجبه کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبه کلی کبری سالبه کلی صغری موجبه جزئی کبری موجبه کلی صغری موجبه جزئی کبری سالبه کلی و این طریق اسقاط است و اما طریق تحصیل اینست که شرط شده که صغری موجبه باشد و کبری کلیه و صغری که موجبه باشد موجبهٔ کلی می باشد و موجبه جزئی و کبری که کلیه باشد سالبهٔ کلی خواهد بود و موجبهٔ کلی پس دو صغری را هرگاه ضرب کنیم با دو کبری چهار احتمال می شود صغری موجبهٔ کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبه کلی کبری سالبهٔ کلی صغری موجبه جزئی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری سالبه کلی

و فی الثانی اختلافهما فی الکیف و کلیة الکبری

و در شکل ثانی شرط کرده اند اختلاف مقدمتین را در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه و بر عکس منتج اند بود که هر دو موجبه باشند اختلاف در نتیجه لازم آید مثلا هرگاه گوئیم که کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اما هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوئیم حق سلب است که لاشیء من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه دو موجبه را ترتیب کنیم بهیئت شکل ثانی گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب است پس اختلاف لازم می آید که موجبتین عقیم است و از دو سالبه نیز نتیجه نمی دهد بواسطه آنکه هرگاه دو سالبه را ترتیب کنیم گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوئیم لاشیء من الانسان بحجر و لاشیء من الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان ناطق و هرگاه بجای لاشیء من الناطق بحجر گوئیم لاشیء من الفرس بحجر حق سلب است که لاشیء من الانسان بفرس پس از دو سالبه نیز نتیجه نبوده باشد بواسطه آنکه هرگاه ترکیب کنیم لازم می آید اختلاف و اختلاف سبب عقم است و همچنین شرط است در شکل ثانی کلیه کبری بواسطه آنکه اگر کبری

کلی نباشد همان گاه حق ایجاب است وگاه حق سلب مثلا الحیوان گوئیم که کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجاب است که کل انسان حیوان و هرگاه که بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوئیم حق سلب است که لاشیء من الانسان بفرس

مع دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری

و با این شرطها که اختلاف در کیف و کلیه کبری است احد الشرطین اند دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری اشتراط می باید کرد یعنی باید که دوام صغری نسبت کند یعنی صغری ضروریه باشد یا دائمه و مراد با انعکاس سالبه کبری آنست که سالبه کبری منعکس شود اگرچه کبری موجبه باشد دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری شرط است بواسطه آنکه اگر هردو از ینها مفقود باشد یعنی صغری نه ضروریه [illegible] و دائمه نباشد یکی از قضایای سه گانه خواهد بود و اخص از ینها مشروطه و عرفیه خاصه است و سالبه کبری منعکس نشود یعنی یکی از شش منعکس نباشد پس یکی از قضایای [illegible] و اخص از ینها وقتیه است هرگاه [illegible] صغری را با وقتیه کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم می آید [illegible] مثلا هرگاه گوئیم که لاشیء من المنخسف بقمر [illegible] بالضروره وقت التربیع و اینجا حق ایجاب است که کل قمر منخسف و هرگاه که بجای کل قمر منخسف کل شمس منخسف گوئیم حق سلب است که لاشیء من المنخسف بشمس پس هرگاه که ترکیب منتجه با وقتیه کنیم ازین ترکیب اختلاف حاصل می شود پس نتیجه [illegible] و هرگاه که اخص نتیجه نداد اعم نتیجه نخواهد داد بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است

وکون الممکنة مع الضروریة او کبری مشروطة

و با این شرطها دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری را می باید که [illegible] ممکن باشد صغری ضروریه باشد و اگر صغری ممکن باشد کبری ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا [illegible] خاصه اما آنکه کبری اگر ممکن باشد صغری می باید که ضروریه باشد بنا بر آنکه معلوم شد از شرط اول که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری می باید و هرگاه که کبری ممکنه باشد یکی [illegible] السلب نخواهد بود پس دوام صغری باید یعنی که ضروریه باشد یا دائمه و بنا بر شرط ثانی [illegible] بواسطه آنکه هرگاه صغری دائمه باشد و کبری ممکنه اختلاف لازم می آید و اختلاف موجب عقم است پس ان

ترکیب صغری دائمه وکبری ممکن نتیجه حاصل نشود مثلا هرگاه گوئیم که کل رومی ابیض دائما ولا شئ
من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل رومی رومی وهرگاه که بجای لا شئ
من الرومی گوئیم ولا شئ من الهندی حق سلب یعنی لا شئ من الرومی بهندی پس صغری دائمه یا کبری
ممکن نتیجه نه دهد پس انتاج کبری ممکن منحصر شد در صغری ضروریه واما اینکه اگر صغری ممکن باشد کبری
چه امری باید که ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه بواسطه آنکه درین صورت صغری دائمه نیست
پس کبری باید که یکی از سوالبش منعکس باشد واز ضروریه دائمه ومشروطه عامه ومشروطه خاصه
وعرفیه عامه وعرفیه خاصه است اما صغری ممکن یا کبری ضروریه ومشروطه خاصه می تواند بود ویا
دائمه وعرفیه عامه وعرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید اما صغری ممکن کبری
دائمه تواند بود بواسطه آنکه هرگاه که گوئیم کل رومی اسود بالامکان ولا شئ من الرومی باسود دائما
حق ایجاب است که کل رومی رومی وهرگاه بجای لا شئ من الرومی لا شئ من الزنگی گوئیم حق سلب است
یعنی لا شئ من الرومی بزنگی وهرگاه که دائمه که اخص از عرفیه عامه است منتج نباشد پس یا عرفیه عامه
نیز منتج نخواهد بود بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است اما اینکه صغری ممکن با
کبری عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید که موجب عقم است مثلا هرگاه گوئیم
القمر منخسف بالامکان ولا شئ من المنخسف بمظلم دائما مادام منخسفا لا دائما حق ایجاب است یعنی کل
منخسف منخسف وهرگاه که بجای کل منخسف کل منکشف مظلم مادام منکسفا لا دائما گوئیم سلب است
که لا شئ من المنخسف بمنکشف

لكن الكبرى السالبة الكلية والمختلطات في الكم ايضا سالبة جزئية

در ترتیب شکل چهارم بالفعل شانزده است بواسطه آنکه در صغری محصورات اربع محتمل است ودر کبری
نیز محصورات اربع محتمل است وچهار را در چهار هرگاه ضرب می کنیم شانزده حاصل شوند وبقید
اختلاف در کیفیت هشت احتمال بیرون رود وصغری موجبه کلی یا کبری موجبه کلی وموجبه جزئی
یا موجبه جزئی کبری موجبه کلی صغری یا موجبه جزئی کبری یا موجبه جزئی کبری موجبه جزئی صغری یا موجبه کلی
کبری سالبه کلی یا کبری سالبه کلی سالبه جزئی صغری یا سالبه جزئی کبری سالبه جزئی صغری یا سالبه
کلیه کبری سالبه جزئی صغری یا سالبه جزئی کبری وبقید کلیه کبری چهار دیگر بیرون رود سالبه کلیه
صغری با سالبه جزئی ... صغری ... با سالبه جزئی واینکه کبری سالبه جزئی باشد یا صغری

موجبه کلی دو موجبه جزئی پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه کلیه
و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئی و کبری سالبه کلی صغری سالبه کلی و کبری موجبه کلی صغری سالبه
جزئی یا کبری موجبه کلی و مراد بقول مصنف لینتج الکلیتان سالبه و المختلفتان فی الکم ایضا سالبه
جزئیه اینست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلی صغری سالبه کلیه کبری و سالبه صغری یا موجبه کلیه کبری
سالبه کلیه مثال موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه
می دهد لا شیء من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه صغری یا موجبه لا شیء من انسان بصهال و کل فرس
صهال نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه می دهد سالبه جزئیه یعنی موجبه
جزئیه صغری سالبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئی صغری یا موجبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه
مثل بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه می دهد بعض الحیوان لیس بناطق

یا بخلف و عکس الکبری

بعض الحیوان فرس و لا شیء من الانسان بفرس یعنی بعض الحیوان لیس بانسان یعنی انتاج کلیتان
سالبه کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف اثبات می توان کرد و مراد بدلیل خلف
اینجا اینست که نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه چون
نتیجه درین شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغری
شکل اول واقع شود و کبری این شکل چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول شود
و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود اما جریان او در
ضرب اول بواسطه آنکه می گوئیم که کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شیء من
الانسان بحجر بواسطه آنکه این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود
یعنی بعض الانسان حجر و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری ضرب اول که لا شیء من الانسان
بحجر است کبری سازیم و چنین گوئیم که بعض الانسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد
بعض الانسان لیس بحیوان و این مناقض صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف
در ضرب ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه می دهد که لا شیء
من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان
فرس و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم

وچنین گوئیم بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه می دهد که بعض الانسان صهال و این
مناقض صغری است که لاشئ من الانسان بصهال واما جریان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه
آنکه می گوئیم بعض الانسان حیوان ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که بعض الانسان لیس بحجر
که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر وهرگاه
که این را صغری سازیم وکبری این ضرب ثالث را یعنی لاشئ من الحجر بحیوان کبری وچنین گوئیم
کل انسان حجر ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بحیوان واین مناقض
صغری است که کل انسان حیوان واما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لاشئ
من الانسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بفرس بواسطه آنکه
اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس وهرگاه که این را صغری
سازیم وکبری ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم وچنین گوئیم که بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه
می دهد که بعض الانسان صهال واین مناقض صغری است که لاشئ من الانسان بصهال اما جریان دلیل
خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه می گوئیم بعض الانسان حیوان ولاشئ بحجر ولاشئ من الحجر
بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر وهرگاه این ضرب ثالث را یعنی لاشئ من الحجر
بحیوان کبری سازیم وچنین گوئیم کل انسان حجر ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان
بحیوان واین مناقض صغری است که بعض الانسان حیوان واما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی
وثالث بواسطه آنکه می گوئیم بعض الحیوان لیس بانسان وکل ناطق انسان نتیجه می دهد که بعض الحیوان لیس
بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی
کل حیوان ناطق وهرگاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم وکبری این ضرب را رابع را یعنی کل ناطق
انسان را کبری سازیم وچنین گوئیم که کل حیوان ناطق وکل ناطق انسان نتیجه می دهد که کل حیوان
انسان واین نقیض صغری است که بعض الحیوان لیس بانسان واین محال که در جمیع امور مذکوره
لازم آمده نه از هیأت قیاس است بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز
کبری نیز نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است
لازم آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل شد وحق باشد وهو المطلوب ودلیل عکس کبری در ضربی
می رود که صغری از ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته آن صغری تا از عکس کبری

که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه باشد چنانچه گذشت و نیز می باید که کبرے آن ضرب یعنی سالبه کلیه باشد تا آنکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته باشد که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و صغری او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی شکل اول ثانی جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبرے است نیز دلیل عکس جاری نیست بهمین بیان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول شکل ثانی جاری است بواسطه آنکه چون ضرب اول ثانی مرکب است از صغری موجبه و کبری سالبه کلیه پس کبرے او بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد بنفسها پس کبری شکل اول واقع تواند شد و صغرے او چون موجبه است صلاحیت آن خواهد داشت که بعد از عکس کبری صغری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوئیم کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان بحجر و نیز می گوئیم کل انسان حیوان ولا شیء من الحیوان بحجر نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بحجر و هو المطلوب

او الصغرے ثم الترتیب ثم عکس النتیجة

و دلیل عکس صغری پس عکس ترتیب باین طریق که عکس صغری را کبری سازیم و کبرے را صغری سازیم پس نتیجه می دهد و نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود جاری نیست الا در ضربی که در صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود و کبری از ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد که صغری شکل اول واقع شود بعد از عکس ترتیب پس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبه کلیه صغری است و سالبه کلیه کبری جاری نباشد چه صغری او چون موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و جزئیه کبری شکل اول واقع نمی تواند شد چنانچه معلوم شد و کبری او چون سالبه کلیه است نیز صغری شکل اول نمی تواند بود پس عکس صغرے ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که مرکب از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کبری جاری نیست بهمین بیان که گذشت در ضرب اول و در ضرب رابع

که مرکب از سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این ضرب
بسبب آنکه موجبه است صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او چرا بواسطه آنکه چون
جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی شکل ثانی که مرکب
از سالبه کلیه صغری است و موجبه کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه چون کبری این ضرب موجبه است
پس می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه کلیه بنفسها
منعکس می شود صلاحیت آن دارد که بعد انعکاس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم
لاشیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بصهال بوجه آنکه
عکس می کنیم صغری این ضرب را که لاشیء من الانسان بفرس است بلاشیء من الفرس بانسان
و این عکس را که لاشیء من الفرس بانسان است کبری می سازیم و کبری این ضرب را که کل صهال
فرس است صغری می سازیم و چنین می گوییم که کل صهال فرس و لاشیء من الفرس بانسان نتیجه می دهد
لاشیء من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس می کنیم بلاشیء من الانسان بصهال هو المطلوب

وفی الثالث ایجاب الصغری و فعلیتها

و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرط است اما ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه
باشد کبری موجبه خواهد بود یا سالبه و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هرگاه
که موجبه باشد مثلا لاشیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان اینجا حق است که کل فرس حیوان و هرگاه
عقم یعنی نتیجه که بجای حیوان ناطق نهیم و گوییم که کل انسان ناطق حق سلب است که لاشیء من الفرس
بناطق و اما هرگاه که سالبه باشد نیز گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لاشیء
من الانسان بفرس و لاشیء من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال و هرگاه که
بجای صهال حمار نهیم و گوییم لاشیء من الانسان بحمار حق سلب است که لاشیء من الفرس بحمار و
فعلیه صغری نیز شرط است بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمی شود از اوسط با صغری بواسطه
آنکه در کبری حکم کرده ایم بر آن چیزی که صادق آید بر او وسط بالفعل بواسطه آنکه [illegible] موضوع
بوصف عنوانی بالفعل می باید پس هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بر آن چیزی که صادق آید اصغر بود بالامکان
پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد و حکم از اوسط متعدی نشود با صغر مثلا کل حمار مرکوب زید بالامکان
و کل حمار ناطق نمی توانیم گفت که بعض مرکوب زید ناطق بواسطه آنکه فعلیه [illegible] نسبت [illegible]

مع کلیۃ احدہما

وتا چار است باین ہر دو شرط کلیہ احدی المقدمتین اگر ہر دو جزئی باشند احتمال دارد کہ بعضے از اوسط کہ محکوم علیہ است با کبری غیر آن بعضے باشد کہ محکوم علیہ است با صغری پس لازم نیاید تعدیہ حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان وبعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوانے کہ فرس است متعدی نشدہ است ببعض حیوانی کہ محکوم علیہ است بانسانیت۔

لنتیج الموجبتان مع الموجبۃ الکلیۃ او بالعکس موجبۃ جزئیۃ

یا نتیجہ دہد موجبتان کہ موجبہ کلیہ صغری است با موجبہ کلیہ کبرے و موجبہ جزئیہ صغری یا موجبہ کلیہ کبرے وبالعکس یعنی عکس ثانی کہ موجبہ کلیہ صغری است با موجبہ جزئیہ کبری نتیجہ موجبہ جزئیہ

او مع السالبۃ الکلیۃ

یعنے این موجبتان کہ موجبہ کلیہ و موجبہ جزئیہ صغری باشد یا سالبہ کلیہ کبرے۔

او الکلیۃ مع الجزئیۃ سالبۃ جزئیۃ بالخلف +

یعنے موجبہ کلیہ صغری با سالبہ جزئیہ کبری سالبہ جزئیہ یعنے نتیجہ سالبہ جزئیہ می دہد پس ضروب محتمل در شکل ثالث شانزدہ است بواسطہ آنکہ صغرے می تواند کہ محصورات اربع باشد وکبری نیز محصورات اربع صغری چہار احتمال پید۔ اگر دو کبرے نیز چہار احتمال وچہار را ہرگاہ در چہار ضرب می کنیم شانزدہ احتمال می شود پس بالتفصیل را ایجاب صغری در شکل ثالث ہشت بیرون می رود صغری سالبہ کلیہ با چہار کبری صغری سالبہ جزئیہ با چہار کبری واز قید کلیہ احدہما دو احتمال بیرون رفت موجبہ یا موجبہ جزئیہ کبری موجبہ جزئیہ صغری با سالبہ جزئیہ کبرے پس شش احتمال ماند صغرے موجبہ کلیہ کبرے موجبہ کلیہ یا موجبہ جزئیہ یا سالبہ کلیہ یا سالبہ جزئیہ صغری موجبہ جزئیہ موجبہ کلیہ یا سالبہ کلیہ و این طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطہ آنکہ از ایجاب صغری دو تا حاصل مے شود صغری موجبہ کلیہ یا موجبہ جزئیہ واز کلیہ احدہما سہ تا حاصل می شود ہر دو کلیہ باشند یا صغری کلیہ باشد وکبرے جزئیہ یا صغری جزئیہ وکبری کلیہ وآن دو اول را ہرگاہ با سہ ضرب می کنیم شش ضرب حاصل مے شود صغرے موجبہ کلیہ با چہار احتمال صغرے موجبہ جزئیہ با دو احتمال کبرے موجبہ کلیہ یا سالبہ

کلی بخلاف چون شکل اول بدیهی الانتاج بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود اما شکل ثالث چون
بدیهی الانتاج نبود در انتاج او احتیاج بدلیل هست و دلیل خلف جاری هست در جمیع ضروب ستهٔ
شکل ثالث و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری
اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری موجبه کلیه مثال کل ج ب وکل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا که اگر این
صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ من ب ا و اگر این را کبری می سازیم و صغری
اصل را صغری می سازیم و می گوئیم کل ج ب و لاشئ من ب ا این نتیجه می دهد که لاشئ من
ج ا و این منافی کبری اصل است که کل ج ا هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه
در اینجا نیز دلیل خلف جاری هست مثل بعض ج ب وکل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا
و این صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشند نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ
من ب ا و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوئیم بعض ج ب
و لاشئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و این مناقض کبری است که کل ج ا و هرگاه
که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه درین صورت نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج
ب و بعض ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد
بود که لاشئ من ب ا و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوئیم کل ج ب
و لاشئ من ب ا نتیجه می دهد که لاشئ من ج ا و این مناقض کبری است که بعض ج ا و هرگاه که
صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه در اینجا نیز خلف جاریست مثل کل ج ب و لاشئ من
ج ا نتیجه می دهد که بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل
ب ا این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوئیم بعض ج ب وکل ب ا
نتیجه می دهد که بعض ج ا و این مناقض کبری اصل است یعنی لاشئ من ج ا کل ج ب کل ج ا
نتیجه می دهد که کل ج نتیجه و هرگاه که صغری موجبه کلیه بود در باشد و کبری سالبه جزئیه در اینجا
دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب و بعض ج لیس ا فبعض ب لیس ا که اگر این
صادق نباشند نقیض او صادق خواهد بود که کل ب ا این را کبری می سازیم و صغری اصل را
صغری و می گوئیم کل ج ب وکل ب ا انتج کل ج ا و این مناقض کبری اصل است که بعض
ج لیس ا و این مناقض نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب سته بواسطه آنکه نتایج شکل قیاس

منتیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه صغری هم منتیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد

او عکس الصغری

یا آنست که صغری را عکس کنیم تا بازده شکل اول شود و نتیجه مطلوب باشد و عکس صغری گاه هست که صغری موجبه باشد شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این در چهار ضرب می رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه و در ضرب دیگر نمی رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه

او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة

یا آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا در شکل اول شود و نتیجه دهد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این گاه هست که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد هرگاه که عکس ترتیب کنیم موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد و اگر کلیه کبری شکل اول واقع شود و این در موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری می رود بواسطه آنکه درین هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمی رود و هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه است مثل کل ج ب و کل ج ا پس بعض ب ا بواسطه آنکه کبری که کل ج ا است عکس می کنیم بعض ا ج می شود و این را صغری می سازیم و صغری اصل را کبری و می گوئیم بعض ا ج و کل ج ب پس بعض ا ب و این منعکس می شود به بعض ب ا و هو المطلوب و نیز برین قیاس هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه لشد ملیه

وفی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما

و شرط کرده اند در شکل رابع احد شرطین ایجاب هر دو با کلیه صغری یا اختلاف ایشان در کیف با کلیه احدهما بواسطه آنکه اگر اینها نباشد یا هر دو مقدمه سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه صغری جزئیه یا اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین و بر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم باشد

اما آنکه هردو سالبه باشند مثلا لا شئ من الانسان بفرس و لا شئ من الحمار بانسان حق سلب است و هرگاه بجای لا شئ من الحمار بانسان گوئیم لا شئ من الصهال بانسان حق ایجاب است اما آنکه هردو موجبه باشند یا جزئیه صغری بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان اینجا حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان گوئیم حق سلب است که لا شئ من الانسان بفرس و اما آنکه هردو مختلف در کیف باشند یا جزئیه هردو صغری موجبه باشد مثل بعض الناطق انسان بعض الحیوان لیس بناطق اینجا حق ایجاب است که بعض الانسان حیوان و اگر بجای بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گوئیم حق اینجا سلب است که بعض الانسان لیس بفرس یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الانسان حیوان اینجا حق ایجاب است که بعض الفرس حیوان و اگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان گوئیم حق سلب است که بعض الفرس لیس بناطق و ضروب نتیجه در شکل رابع هشت است بواسطه آنکه درین شکل شانزده احتمال می رود و چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط میشود هردو سالبه کلیه هردو سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه یا عکس و بقید از کلیه صغری دو احتمال دیگر ساقط می شود و صغری موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و بقید اختلاف در کیف یا کلیه احدهما نیز دو احتمال ساقط می شود صغری سالبه جزئیه پس ضروب که باقی مانده اند هشت است ضرب اول صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه کبری موجبه کلیه ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه کلیه کبری موجبه جزئیه فافهم

لینتج الموجبة الکلیة مع الاربع و الجزئیة مع السالبة الکلیة و السالبتان مع الموجبة الکلیة و کلیتهما مع الموجبة الجزئیة جزئیة موجبة ان لم یکن سلب و الا فسالبة

تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه کبری یا

سالبهٔ جزئیهٔ کبری نتیجه دهد سالبتان یعنی سالبهٔ جزئیهٔ صغری یا موجبهٔ کلیهٔ کبری و سالبهٔ کلیهٔ صغری یا موجبهٔ کلیهٔ کبری و سالبهٔ کلیهٔ صغری یا موجبهٔ جزئیهٔ کبری موجبهٔ جزئیه را اگر هیچ کدام از مقدمتین سالبه نباشد و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد نتیجه سالبهٔ کلیه است و این در ضرب ثالث است یا سالبهٔ جزئیه و این در باقی ضروب است

بالخلف

انتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت می شود و دلیل خلف در پنج ضرب اول می رود اما در ضرب اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبهٔ کلیه صادق خواهد بود مثل لاشئ من ج ا این را کبری می سازیم بواسطه آنکه کلیه است کبری شکل اول صادق خواهد بود و صغری ضرب اول چون موجبه است صغری می سازیم و می گوییم که کل ب ج و لاشئ من ج ا نتیجه می دهد که لاشئ من ب ا و این منعکس می شود بلاشئ من ا ب و این منافی کبری است که کل ا ب و اما در ضرب ثانی مثل کل ج ب و بعض ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ا اگر صادق نباشد نقیض او که سالبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی لاشئ من ج ا و این را بهمان طریق کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوییم که کل ب ج نتیجه می دهد و لاشئ من ب ا و این منعکس می شود بلاشئ من ا ب و این مناقض کبری اصل است که بعض ا ب و اما در ضرب ثالث مثل لاشئ من ب ج و کل ا ب نتیجه می دهد که لاشئ من ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجه است بواسطه آنکه موجبهٔ جزئیه را صغری می سازیم و کبری اصل را بواسطه آنکه کلیه است کبری می سازیم و می گوییم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ب و این منعکس می شود بعض ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی لاشئ من ب ج اما در ضرب رابع مثل کل ب ج و لاشئ من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون موجبه است صغری می سازیم و کبری اصل چون سالبهٔ کلیه است کبری می سازیم و می گوییم که کل ج ا و لاشئ من ا ب نتیجه می دهد که لاشئ من ج ب و این منعکس می شود بلاشئ من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی کل ب ج و نیز می تواند که نقیض نتیجه بواسطه آنکه کلیه است او را کبری سازیم و صغری اصل که موجبه است صغری سازیم و چنین گوییم که کل ب ج و کل ج ا نتیجه می دهد که کل ب ا و این منعکس می شود بعض ا ب و این مناقض

کبری اصل است یعنی لاشئ من ا ب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لاشئ من ا ب
فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا
و این چون موجبه است صغری میسازیم و میگوئیم که کل ج ا و لاشئ من ا ب نتیجه میدهد و کبری چون کلیه است کبری می سازیم
که لاشئ من ج ب است و این منعکس میشود بلاشئ من ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی بعض ب ج
و نیز می تواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه آنکه کلیه است کبری می سازیم و صغری
اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و بگوئیم بعض ب ج و کل ج ا فبعض ب ا و این منعکس میشود
ببعض ا ب و این مناقض کبری اصل است یعنی لاشئ من ا ب و دلیل خلف در سه ضرب باقی
نمی رود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه چون نتیجه درین ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه
کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را با کبری اصل هرگاه ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و این نتیجه را
عکس کنیم بموجبه جزئی مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری اصل سالبه جزئیه است و جزئیتان
متنافیتان نیستند و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه چون نتیجه درینجا نیز سالبه جزئیه است پس نقیض او
که موجبه کلیه باشد هرگاه با صغری اصل ضم کنیم بآنکه او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری
سازیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس کنیم بموجبه جزئیه مناقض کبری اصل
نخواهد بود بواسطه آنکه موجبتان متنافیتان نیستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه درینجا نیز چون
نتیجه سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری اصل ضم می توان کرد و نه با کبری
اصل اما با صغری اصل بواسطه آنکه صغرای اصل سالبه است و صغری شکل اول می باید که موجبه باشد و اما
با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول می باید که کلیه باشد ؛؛

او بعکس الترتیب ثم النتیجه

یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب بآنکه صغری را کبری سازیم و کبری را
صغری پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس الترتیب در ضرب اول و در ضرب
ثانی و در ضرب ثالث و در ضرب ثامن می رود و در باقی نمی رود اما در ضرب اول مثل کل ب ج
و کل ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است صغری می سازیم و کل ب ج را کبری
نتیجه میدهد که کل ا ج و این منعکس می شود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثانی
مثل کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری می سازیم و کل

ب ج که صغری است کبری می سازیم و می گوییم بعض ا ب و کل ب ج نتیجه می دهد که بعض ا ج
و این منعکس می شود ببعض ج ا وهو المطلوب اما در ضرب ثالث مثل لا شئ من ب ج و کل ا ب فلا شئ من ج ا
بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است صغری میسازیم و لا شئ من ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم کل ا ب
و لا شئ من ب ج نتیجه می دهد که لا شئ من ا ج و این منعکس می شود بلا شئ من ج ا وهو المطلوب
و اما در ضرب ثامن مثلا لا شئ من ب ج و بعض ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض ا
ب که کبری است صغری می سازیم و لا شئ من ب ج که صغری است کبری می سازیم و میگوییم
بعض ا ب و لا شئ من ب ج نتیجه می دهد که بعض ا لیس ج و این منعکس می شود ببعض لیس
ا وهو المطلوب و این نتیجه سالبه جزئیه است گاهی منعکس می شود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه
سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس ندارد و اما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب
رابع و خامس و سابع بواسطه آنکه کبری ایشان سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود
و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است و جزئیه کبری شکل اول واقع نمیشود

او بعکس المقدمتین

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین بآنکه عکس صغری را صغری سازیم
و عکس کبری را کبری تا حاصل شود قیاس بهیئة شکل اول و نتیجه مطلوب باشد و این دلیل عکس
مقدمتین در ضرب رابع و در ضرب خامس می رود و در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب رابع مثل
کل ب ج و لا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که لا شئ من ا ب است عکس می کنیم بلا شئ
من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لا شئ من ب ا را کبری و می گوییم بعض ج
ب و لا شئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و اما در ضرب خامس مثل بعض
ب ج و لا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که لا شئ من ا ب است عکس می کنیم بلا شئ
من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لا شئ من ب ا را کبری و می گوییم بعض
ج ب و لا شئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و باقی ضروب که آن
ضرب اول و ثانی و ثالث و سادس و سابع و ثامن است نمی رود اما در ضرب سابع مثل کل

ب ج وبعض الیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است
عاکس می کنیم ببعض ج ب وکبری اصل را که بعض الیس ب است عاکس می کنیم ببعض ب
لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است ومی گوئیم بعض ج ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و
بعض ب لیس ا وهو المطلوب واما آنکه در باقی ضروب نمی رود واما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه چون
کبری این هر دو ضرب موجبه است وموجبه خواه کلیه وخواه جزئیه منعکس می شود بموجبه جزئیه وموجبه جزئیه
کبری شکل اول واقع نمی شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد واما در ضرب ثالث وسادس
وثامن بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع نمی شود وکبری
این ضروب موجبه است وموجبه منعکس می شود بجزئیه وجزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و
واما در ضرب سابع بواسطه آنکه کبری این ضرب جزئیه است وجزئیه صلاحیت کبرویت اول ندارد در کل

او بالرد الی الثانی بعکس الصغری

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بانیکه رد کنیم بشکل ثانی بواسطه عکس صغری
وعکس صغری در ضرب ثالث وضرب رابع وضرب خامس وضرب سادس جاری است ودر
باقی ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثلا لاشئی من ب ج وکل ا ب فلاشئی من ب
ا بواسطه آنکه صغری اصل را که لاشئی من ب ج است عاکس می کنیم بلاشئی من ج ب ومیگوئیم
لاشئی من ج ب وکل ا ب نتیجه می دهد لاشئی من ج ا هو المطلوب واما در ضرب رابع مثل کل
ب ج ولاشئی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که ب ج است عکس
می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض ج ب ولاشئی من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس
ا وهو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولاشئی من الف ب فبعض ج لیس
ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عاکس می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض
ج ب ولاشئی من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب اما در ضرب سادس
مثل بعض ب لیس ج وکل ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عاکس می کنیم صغری اصل را
که بعض ب لیس ج است ببعض ج لیس ب هرگاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین
باشد وگوئیم بعض ج لیس ب وکل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب
واما انیکه در باقی ضروب نمی رود اما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه در ایشان هر دو مقدمه موجبه

و در شکل ثانی شرط است اختلاف در کیفیت پس عکس صغری در اینشان نرود و اما در ضرب سابع و ثامن بواسطہ آنکہ کبری اینشان جزئیہ است و در شکل ثانی کلیۂ کبری می باید پس عکس صغری در اینشان نیز نرود

او الثالث بعکس الکبرے

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع برد شکل ثالث بانیکہ کبری اصل را عکس می کنیم و عکس کبرے در ضرب اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاری است و در غیر اینہا جاری نیست اما در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ج و کل ا ب یا کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطہ آنکہ عکس کنیم کل ا ب را یا بعض ا ب را ببعض ب ا و می گوئیم کل ب ج و بعض ب ا نتیجہ می دہد بعض ج ا وہو المطلوب و اما در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج و لا شئی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطہ آنکہ عکس می کنیم کبرے اصل را کہ لا شئی من ا ب است بلا شئی من ب ا و می گوئیم کل ب ج یا بعض ب ج و لا شئی من ب ا نتیجہ دہد بعض ج لیس ا وہو المطلوب و اما در ضرب سابع مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطہ آنکہ کبری اصل را کہ بعض ا لیس ب است عکس می کنیم ببعض ب لیس ا بواسطہ آنکہ یکی از خاصتین است و می گوئیم کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجہ می دہد بعض ج لیس ا وہو المطلوب و اما آنکہ در باقی ضروب کہ آن ضرب ثالث و ثامن است نمی رود بواسطہ آنکہ صغری این ضروب سالبہ است و صغری شکل ثالث می باید کہ موجبہ باشد پس کبرے در باقی ضروب نرود

و ضابطہ شرائط الاربعۃ انہ لا بد اما من عموم موضوعیتہا الاوسط

چون معلم اشکال اربعہ را با شروط تفصیل ذکر کردہ خواست کہ مجمل بیان کند در باب قیاس منتج کہ ہرگاہ شخصے آنرا ملاحظہ کند بی ملاحظہ شروط اشکال بداند کہ این قیاس منتج است یا و این را ضابطہ نام نہادہ بواسطہ آنکہ ضابطہ جمیع اشکال اربعہ است و گفت قیاس منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط موضوع واقع شدہ باشد عموما یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شدہ باشد و عموم موضوعیت اوسط کہ گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطہ آنکہ در شکل اول کلیۂ کبرے شرط است و اوسط موضوع کبرے واقع می شود

پس عموم موضوعیت اوسط باشد وشامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه آنکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع می شود وکلیت احدی المقدمتین شرط است در شکل ثالث پس عموم موضوعیت اوسط باشد وشامل شش ضرب شکل رابع نیز باشد بواسطه آنکه در شکل رابع حد اوسط موضوع صغری می شود ودر شش ضرب از وی کلیت صغری است پس عموم موضوعیت اوسط باشد در شش ضرب اول که صغرے موجبه کلیه وکبرے موجبه کلیه وضرب ثانی که صغری موجبه کلیه وکبرے موجبه جزئیه وضرب ثالث که صغرے سالبه کلیه وکبرے موجبه کلیه وضرب رابع که صغری موجبه کلیه وکبری سالبه کلیه وضرب سابع که صغرے موجبه کلیه وکبرے سالبه جزئیه وضرب ثامن که صغری سالبه کلیه وکبرے موجبه جزئیه

متن ملاقاته للاصغر بالفعل وحمله على الاکبر

ودرین قیاس نتیجه همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط با اصغر بالفعل مے باید با حمل اوسط بر اکبر ملاقات اوسط با اصغر اعم از آنست که اوسط محمول واقع شود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی قوله گفت که اینجا نسبت یا اثبات است واین اشاره است بایجاب صغری وملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه باشد واین شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه شکل اول صغری آنش هم موجبه باشد وهم فعلیه ودر شکل اول ملاقات اوسط با اصغر باین طریق است که اوسط محمول اصغر است وشامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست زیراکه در شکل ثالث ملاقات با اصغر هست بالفعل زیراکه شرط است که اصغر او هم موجبه وهم فعلیه باشد وملاقات درینجا باین طریق است که اوسط موضوع صغرے واقع شده است وشامل چهار ضرب شکل رابع هست که صغری آنش موجبه باشد زیراکه ملاقات او با اصغر هست واین ملاقات بالفعل است زیراکه شرط کرده آمد که در شکل رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشند لیکن شامل دو ضرب که صغری او سالبه باشد زیراکه دران صورت ملاقات اوسط با اصغر نیست بواسطه آنکه از ملاقات اتحاد فهم می شود ودر صورتیکه صغری ایشان سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود واین در ضرب ثالث است که صغری سالبه کلیه باشد وکبری موجبه کلیه ودر ضرب ثامن است که صغری سالبه کلیه وکبری موجبه جزئیه اگرچه صورت ملاقات اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست زیراکه کبری موجبه است ودرین هر دو عموم موضوعیت اوسط واقع شده است پس درین دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیت اوسط باشد

یا حمل اوسط بر اکبر و در دو ضرب اول که صغری موجبهٔ کلیه باشد و کبری موجبهٔ کلیه و صغری موجبهٔ کلیه و کبری موجبهٔ جزئیه هست هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل هست و هم حمل اوسط بر اکبر هست و قصوری لازم نمی آید چه این هر دو تردید بسبیل منع خلو است یعنی قیاس منتج خالی از احد الامرین نمی تواند بود و می باید که جامع هر دو امر باشد و بعضی اعتراض کرده اند که چرا مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله علی الاکبر گفت و نگفت او للاکبر با آنکه اصغر بود جواب آنکه مراد از حمل بر اکبر نیست که اکبر موضوع واقع می شود و اوسط محمول و هر گاه ملاقات با اکبر می گفت ایهام ازین می شد که اکبر موضوع واقع شود و اوسط محمول لازم می آید که در بعضی جا ملکه اوسط موضوع کبری واقع شده باشد مثل شکل اول که اوسط موضوع کبری است و جهت کلیه واقع می شود مثلاً هر گاه که صغری او سالبه باشد نتیجه نمی دهد چه عموم موضوعیه اوسط با ملاقات اوسط با اکبر در وی متحقق هست و حالانکه شکل اول هر گاه صغری او سالبه باشد نتیجه نمی دهد پس ازین جهت او حمله علی الاکبر گفت

او [illegible] عموم موضوعیة الاکبر مع الاختلاف فی الکیف

یعنی یا بار آورد قیاس منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیه اوسط با احد قیدین چنانچه مذکور شد یا عموم موضوعیة الاکبر یعنی آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد و عموماً باین معنی که حکم بر جمیع افراد اکبر شده باشد بدین طریق که اکبر موضوع کبری باشد و این کبری قضیهٔ کلیه باشد و این در جمیع ضروب شکل ثانی هست زیرا که در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه می شود پس اکبر موضوع کبری باشد و کلیهٔ کبری در شکل ثانی شرط است پس عموم موضوعیة اکبر باشد و شامل دو ضرب شکل رابع [illegible] هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبهٔ جزئیه و کبری سالبهٔ کلیه باشد و ضرب سادس که صغری سالبهٔ جزئیه و کبری موجبهٔ کلیه باشد و این شرط که مذکور شد باعتبار کمیت بود و اما باعتبار کیفیت شرط می دارد که اختلاف در کیفیت [illegible] و این اشاره است باختلاف مقدمتین در کیفیت [illegible] ضرب [illegible] ضروب شکل رابع که مذکور شد

[illegible] الاوسط الی وصف الاکبر لنسبته الی وصف الاصغر

[illegible] شرط ثانی است و آن منافات نسبة وصف اوسط

بوصف اکبر است یا نسبت وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتی که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را بذات اصغر باشد منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر است و مراد از منافات نسبت وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهت است و این مسایل شکل ثانی است بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهت این منافات دارد بواسطه آنکه قبل ازین در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهت که صدق دوام در صغری می باید یا انعکاس سالبه کبری و هرگاه که صدق دوام در صغری باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه است پس هرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر منعکستین که حکم دیگر دارد هرچه باشد می تواند بود پس درین صورت اعم کبریات مطلقه عامه باشد و میان دائمه و مطلقه عامه مخالفت و کیف این منافات است مثلا هرگاه که گوییم کل انسان حیوان دائما ولا شیء من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبه کلیه دائمه باشد و کبری موجبه کلیه مطلقه عامه و در موجبه کلیه دائمه نسبت وصف اوسط که محمول صغری است بذات اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواهد بود و در سالبه کلیه فعلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری است بوصف اکبر که موضوع کبری است فعلیه سلب خواهد بود و فعلیه سلب منافی دوام ایجاب است و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شد میان باقی صغریات و کبریات نیز این منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین است و هرگاه که کبری یکی از قضایای سته منعکسة السوالب باشد و صغری هر قضیه که غیر منعکستین باشد منافات می تواند بود بواسطه آنکه در انعکاس سالبه کبری اعم منعکسه عرفیه عامه است و اعم از جمیع صغریات غیر منعکستین مطلقه عامه است و میان مطلقه عامه و عرفیه عامه همین منافات است اگرچه در اصل میان ایشان منافات نیست بواسطه آنکه در مطلقه عامه موجبه مثلا فعلیه ایجاب است در وقتی از اوقات ذات و در عرفیه عامه سالبه دوام سلب مادام الوصف و فعلیه ایجاب مادام الذات منافات نیست اما منافات میان نسبت وصف اوسط بوصف اکبر و نسبت وصف اوسط بذات اصغر است بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیه عامه دوام سلب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر سلب دوام است و در مطلقه عامه فعلیه ایجاب است و میان دوام سلب و فعلیه ایجاب منافات است و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شد میان باقی صغریات و کبریات نیز همین منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات

بین الاخصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة ولا شئ من الحجر بحیوان بالامکان بیان ایشان همین منافات ست بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در ممکنهٔ عامهٔ کبری امکان سلب ست وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری ضروریه همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبهٔ ضروریه ضرورت ایجاب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری سالبه ممکنه سلب است وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری مشروطه عامه را باشد و طهٔ خاصه همین منافات ست زیرا که نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در شروطهٔ موجبهٔ کبری ضرورت ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در ممکنهٔ سالبهٔ صغری امکان سلب خواهد بود وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند اگر سوال کنند که لازم می آید آنکه منافات در ضرب خامس و سادس شکل رابع نیز می باید آنکه شرط این معنی در آنها معلوم نیست جواب گویم که سخن در جایی است که اوسط در هر دو مقدمه منسوب یعنی محمول واقع شده باشد و اکبر و اصغر منسوب الیه یعنی موضوع و این منحصر است در شکل ثانی

فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة ومتصلة او حملیة ومنفصلة او متصلة ومنفصلة

چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی و اقترانی شرطی آنست که مرکب از حملیات صرف نباشد اعم از آنکه هر دو شرطیه باشند و یا یکی حملیه باشد و دیگری شرطیه پس درین صورت قیاس اقترانی شرطی پنج احتمال پیدا می کند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کل کان حیوانا کان جسما فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا و الزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج الفرد ینتج العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد یا مرکب از حملیه و متصله باشد مثل زید انسان و کلما کان زید انسانا کان حیوانا فزید حیوان یا مرکب از حملیه و منفصله باشد مثل کلما المنفصل عدد و کل عدد اما ان یکون زوجا او فردا فکل المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا یا مرکب از متصله و منفصله

باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسان کان ناطقا او غیر ناطق

وینعقد فیه الاشکال الاربعة وفی تفصیلها طول

وینعقد می شود دران احتمالات اشکال اربعه و در تفصیل آن طولی هست فارجع الی المطولات

فصل القیاس الاستثنائی ینتج من المتصلة وضع المقدم ورفع التالی

و چون فارغ شد مصنف از مبحث اقترانی خواه حملی و خواه شرطی شروع کرد در مبحث استثنائی که نتیجه یا نقیض او ماده در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از یک شرطیه و یک حملیه باشد پس نتیجه را هست دران قیاس مذکور باشد یا اینکه یکی ازین دو حملیه باشد و هرگاه که چنین باشد دور لازم می آید بواسطه آنکه دانستن مقدمتین موقوف بر دانستن نتیجه است بواسطه آنکه نتیجه یکی از مقدمتین است و دانستن نتیجه موقوف است بر دانستن مقدمتین بواسطه آنکه اول مقدمتین را ترتیب می کنند بعد ازان نتیجه حاصل می شود اما هرگاه که یک جزو آن شرطیه باشد و این نتیجه جزو آن شرطیه باشد دور لازم نمی آید بواسطه آنکه درین صورت حکم نتیجه که مذکور است در قیاس نیست و این قیاس استثنائی نتیجه می دهد در متصله وضع مقدم وضع تالی و رفع تالی رفع مقدم اگرچه درین صورت چهار احتمال هست وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی و وضع تالی که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و رفع تالی که نتیجه دهد رفع مقدم اما دو احتمال که تالی و ثالث باشد نتیجه می دهد و دو احتمال دیگر نتیجه نمی دهد اما آن دو احتمال که نتیجه نمی دهد وضع تالی نتیجه وضع مقدم بواسطه آنکه تالی لازم است و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چه شاید که لازم اعم بوده باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی نمی دهد بواسطه آنکه می تواند بود که تالی اعم بوده باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید و اما وضع مقدم چه نتیجه وضع تالی می دهد بواسطه آنکه تالی لازم مقدم است و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع تالی نتیجه رفع مقدم می دهد بواسطه آنکه تالی لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می آید

والحقیقة وضع کل لما نقیضه اخص ورفعه لما نقیضه الحکم

منفصلهٔ حقیقیه دو جز از حقیقة وضع هر یک رفع دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع نیست که حکم در و
کرده باشند تنافی دو نسبت در صدق یعنی هر یک و دیگری صادق نباشد پس از وضع هر یک رفع
دیگرے لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه یکی باشد دیگری نمی تواند بود بواسطه آنکه مانعة الجمع است
و اما از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک شئی هیچ کدام ازین دو نسبت نباشد
و چون حکم کرده ایم در وے حقیقة تنافی دو نسبت در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع
دیگرے مثل مانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو و از رفع هر یک وضع دیگرے لازم می آید همچنین مانعة الخلو
و مانعة الخلو نیست که در و حکم کرده باشند تنافی دو نسبت در کذب یعنی در یک شئی نمی تواند بود که
هر دو نسبت نباشند و اما می باید که یکی ازین دو نسبت باشد پس از رفع هر یک وضع دیگرے
لازم آید بواسطه آنکه نمی تواند بود که خالی ازین دو نسبت باشد و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم
نمی آید بواسطه آنکه می تواند که هر دو نسبت جمع شوند و چون حکم کرده ایم در حقیقت تنافی دو نسبت در کذب
نیز پس رفع هر یکی مستلزم وضع دیگری است مثل مانعة الخلو

و یخص باسم قیاس الخلف وهو ما یقصد به اثبات المطلوب بابطال نقیضه ومرجعه الی استثنائی واقترانی

و تحقیق مخصوص می شود باسم قیاس خلف آن چیزے که مقصود باشد باو اثبات مطلوب بابطال
نقیض او و مرجع او بسوی استثنائی و اقترانی است بواسطه آنکه می گوئیم مثلا هرگاه صادق باشد
سالبه کلیه ضروریه صادق است در عکس او سالبه کلیه دائمه بواسطه آنکه اگر صادق نباشد سالبه
کلیه دائمه در عکس سالبه کلیه ضروریه پس نقیض او که موجبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود و
تالی باطل است صدق موجبه جزئیه مطلقه عامه است باطل پس مقدم که عدم صدق سالبه کلیه دائمه است
باطل این قیاس استثنائی است و اما قیاس اقترانی پس آنست که در بیان بطلان تالی مذکور میشود
باین طریق که می گوئیم صدق موجبه جزئیه باطل است بواسطه آنکه هرگاه که با اصل قضیه که سالبه
کلیه ضروریه است ضم می کنیم نتیجه محال می آید مثلا می گوئیم بعض ب ج بالفعل و لا شئی من ج ب
بالضرورة نتیجه می دهد بعض ب لیس ب بالضرورة و این محال از اصل قضیه نیست بواسطه
مفروض الصدق است و از مقدمه دیگر نیز نیست بواسطه آنکه ظاهر الانتاج است پس باید
از موجبه جزئیه مطلقه باشد ... و هرچه مستلزم محال است باطل

پس قضیهٔ سوم که مطلقهٔ عامه باشد حاصل باشد پس نقیض او صادق باشد و این قیاس اقترانی است پس معلوم شد که مرجع و مآل قیاس خلف با قترانی و استثنائی می گردد

فصل الاستقراء تصفح الجزئيات لاثبات حكم كلي

چون فارغ شد از بحث قیاس شروع کرد در بحث استقرا و تمثیل و استقرا را مقدم داشت بواسطه آنکه گاه است که مفید یقین است مثلا استقرا تام و استقرا تصفح جزئیات است یعنی تتبع جزئیات از برای اثبات حکم و کلی می تواند بود که صفت حکم باشد یعنی استقرا تتبع جزئیات است از برای اثبات حکمی که آن حکم کلی است و می تواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای اثبات حکم که جزئی کلی است و [illegible] که استقرا استدلال است بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور شد قبل از این نه تصفح جزئیات جواب گفته اند که مسامحه کرده است و مراد اینست که ثمرهٔ استقرا استدلال است کی ثمره است از تتبع جزئیات آن استقرا بر دو قسم است تام و ناقص استقرا تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و آن مفید یقین است مثلا هرگاه جزئیات حیوان منحصر باشند در انسان و فرس و بقر و غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم باشند از اینجا حاصل می شود یقین باینکه هر حیوان جسم است مثلا می گوئیم هر حیوان یا انسان است یا فرس یا بقر یا غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم اند پس هر حیوان جسم باشد و این قیاس را مقسم نیز می گویند بواسطه آنکه محمول مقدمه و مفهوم [illegible] و استقرا ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی پیدا شود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت باشد مثلا گوئیم هر حیوان در حالت مضغ مگر فک اسفل را می جنباند بواسطه آنکه هر حیوان که تتبع کرده ایم چنین یافته ایم پس همه چنین باشند

والتمثيل هو بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم ليثبت فيه

و تمثیل بیان مشارکت جزئی است مر جزئی دیگر را در علت حکم تا ثابت شود حکم در آن جزئی و جزئی اول را فرع می گویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت می گویند و [illegible] است از برای اثبات حکم در جزئی فرع از اثبات [illegible] اثبات کلی در اصل مثلا اثبات [illegible] میان [illegible] و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثلا اثبات [illegible]

و اثبات علیت مشترک مر حکم را و این را بیان کرده اند بطریق مختلفه و عمده در طرق او دوران است و تردید و اشارت کرده است باین مسئله در قول خود که

والعمدة فی طریقة الدوران والتردید

یعنی عمده در طریق علت مشترک مر حکم را دوران و تردید است دوران ترتیب حکم است در وصف وجود او و عدما مثل ترتیب حرمت خمر اسکار خمر بواسطه آنکه هرگاه که مرتفع می شود حرمت نیز برطرف می شود و چون که حرمت خمر مترتب است بواسطه بر اسکار وجودا و عدما پس نبیذ نیز حرام باشد بواسطه آنکه اسکار نیز در و متحقق است پس حرمت در و نیز متحقق خواهد بود و دوران نیز مفید ظن است بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر سبب حرمت او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبیذ یا وجود یا مانعه باشد در نبیذ و تردید بیان جمع اوصاف اصل است و ابطال بعض تا معین باشد باقی از برای علت مشترک مثلا هرگاه گوئیم حرمت خمر یا از جهت آنست که بلون بان لون مخصوص است یا از جهت آنست متخذ از عنب است یا از جهت که کف می کند یا از جهت اسکار است از جهت آن سه وصف اول نمی تواند بود و این ظاهر است پس معین که از جهت اسکار باشد و اسکار در نبیذ نیز هست پس نبیذ نیز حرام باشد و تردید نیز هست پس نبیذ نیز حرام باشد و تردید نیز مفید ظن است چنانکه معلوم شد

فصل القیاس اما برهانی یتالف من الیقینیات

چنانکه بر منطقی واجب است نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب است بر او نظر کردن در ماده قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد مصنف از بیان صورت قیاس شروع کرد در بیان ماده قیاس و گفت که القیاس اما برهانی یتالف من الیقینیات یعنی قیاس یا برهانست که مولف از یقینیات است و یقین اعتقاد است جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد و جازم نیست که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفتیم اعتقاد مقلد بتشکیک بدر رفت بواسطه آنکه اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زایل میشود و ثابت نیست که بتشکیک زایل نشود و مطابق واقع گفتیم جهل مرکب بدر رفت و اصولها

و اصولها الاولیات والمشاهدات والتجربیات

والحدسیات والمتواترات والفطریات

یعنی اصول یقینیات بدیهیات است بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات اند یا نظریات و نظریات
می باید که منتهی شوند به بدیهیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد بود
و بدیهیات شش اند اول اولیات است و اولیات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور
طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء هرگاه عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را و نسبت
در اعظم من الجزء را بکل حکم می کند بانکه کل اعظم از جزء است و ثانی مشاهدات است و مشاهدات
قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حس اگر حس ظاهر است این قضایا را حسیات
می گویند مثل الشمس مضیئة و النار محرقة و اگر حس باطن است این قضایا را وجدانیات می گویند
مثل ان لنا خوفا و غضبا و ثالث مجربات است و مجربات قضایایی اند که حکم کند در ایشان عقل
بواسطه تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل للصفراء و رابع حدسیات است و حدسیات قضایایی اند که
حکم کرده شود در ایشان بواسطه حدس و حدس سرعت انتقال است از مبادی بمطلوب مثل نور القمر
مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلاته النوریة بسبب اختلاف اوضاع الشمس قربا و بعدا
بواسطه آنکه منتقل می شود از مبادی بمطلوب لیکن بدون ترتیب قیاس واقع شده و خامس
متواترات است و متواترات قضایایی اند که عقل حکم می کند در ایشان بواسطه سماع از جماعتی
که عقل محال می داند توافق ایشان در کذب مثل وجود مکه زادها الله شرفا و تعظیما و سادس
فطریات است و فطریات را قضایا قیاساتها معها می گویند و فطریات قضایایی اند که
حکم کرده می شود در ایشان بواسطه آنکه غائب نمی شود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثل آنکه
اربعه زوج است بواسطه آنکه منقسم است بمتساویین و انقسام بمتساویین غائب نمی شود
از ذهن نزد تصور اربعه فتدبر

ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة لها فی الواقع فلمی والا فانی

یعنی حد اوسط می باید که علت نسبت باشد در ذهن پس اگر باوجود علت ذهنی بودن علت نسبت در خارج
هست در واقع این برهان را برهان لمی می گویند بواسطه آنکه سبب علیت است ...

افاده علیت حکم می کند در واقع از ین جهت او را برهان لمی می گویند مثل زید متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمی زید و تعفن اخلاط علت ثبوت حمی است از برای زید در ذهن و در این ظاهر است و در خارج نیز بواسطه آنکه زید وقتی متعفن الاخلاط می شود بعد از ان محموم می شود پس تعفن اخلاط علت حمی باشد در خارج والا فانی یعنی اگر حد اوسط با علت او نسبت را در ذهن علت او نسبت در خارج این برهان را برهان انی می گویند بواسطه آنکه ذهنیت مجرد تحقق است و چون این برهان افاده تحقق نسبت می کند در خارج از ین جهت او را برهان انی می گویند مثل زید محموم و کل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال کرده ایم بحمی بر تعفن الاخلاط و حمی افاده ثبوت تعفن اخلاط می کند مر زید را در خارج و افاده لمیت او نمی کند و این ظاهر است

و اما جدلی یتالف من المشهورات والمسلمات

یعنی قیاس جدلی است و او مؤلف می باشد از مشهورات و مسلمات و مشهورات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت و اعتراف ناس مثل العدل حسن و مسلمات قضایایی اند که مسلم می دارند از خصم و بنا می نهند کلام را بر ایشان از جهت دفع خصم فافهم و تفکر

واما خطابی یتالف من المقبولات والمظنونات

یعنی قیاس یا خطابی است و او مؤلف است از مقبولات و مظنونات و مقبولات قضایایی اند که تقلید می کنند از ان کسانی که ناس را اعتقادی هست با ایشان مثلا انبیا و اولیا و مظنونات قضایایی اند که حکم کرده می شود در ایشان حکمی راجح با تجویز نقیض مثل فلان یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل فهو سارق ففلان سارق

واما شعری یتالف من المخیلات

یعنی قیاس یا شعری است و او مؤلف است از قضایایی که مخیل می شوند پس متاثر می شود از ایشان نفس بترغیب یا ترهیب پیدا می کنند مثلا هرگاه گوئیم الخمر یاقوتة سیالة منبسط می شود نفس و رغبت پیدا می کند بشرب او و هرگاه گوئیم العسل مرة مقیئة منقبض می شود نفس و متنفر می شود

واما سفسطي فيتألف من الوهميات والمشبهات

یعنی قیاس یا وهمیت و این مؤلف می باشد از وهمیات و مشبهات و وهمیات قضایای اند کاذب که حکم می کند وهم در ایشان در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه و حیز را قید کردیم باینکه غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست همچنانکه حکم می کند بحسن حسنا و قبح قبیح و مشبهات قضایا می اند کاذب شبیه بصادق مثلا آنکه می گوئیم و فرس را که منقوش است بر جدار آنکه او فرس است و فرس صهال است نتیجه می دهد که این صورت صهال است

فصل اجزاء العلوم وهي الموضوعات وهي التي يبحث في العلم عن اعراضها الذاتية

خاتمه کتاب در اجزای علوم است و اجزای علوم سه چیز است موضوعات علوم موضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم از اعراض ذاتیه او و تفصیل این گذشت در صدر کتاب و اینجا اشکالی هست و اشکال آنست که آیا مراد بموضوع که جزو علم دانسته اند نفس موضوع علم است یا تصور موضوع است یا تصدیق بموضوعیت موضوع است یا تصدیق بوجود موضوع است نمی تواند بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع جزو مسایل است اگر جزو علحده دانستن وجهی ندارد و نمی تواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانکه خواهد گفت

والمبادي وهي حدود الموضوعات واجزائها واعراضها

و نمی تواند بود که مراد تصدیق بموضوعیت موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بموضوعیت [illegible] مقدمه است و مقدمه خارج علم است و نمی تواند بود که مراد تصدیق بوجود و تصدیق [illegible] بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است [illegible] در اینجا پس آنرا جزو علحده اعتبار کردن وجهی ندارد و جواب گفته اند که می تواند بود [illegible] تصور باشد یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود و اعتبار ایشان جزو علحده بواسطه فرط اهتمام باشد بشان ایشان و بعضی دیگر گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع است و تصدیق بوجود

موضوع از مبادی تصدیقیه نیست حقیقةً شیخ در شفا تصریح کرده است باینکه مبادی تصدیقیه
مقدماتی اند که جزء قیاس واقع شده باشند و چون شده احتیاج هست بتصدیق بوجود موضوع
هم چون مقدماتی که جزء قیاس اند شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجازاً نه
آنکه مبادی تصدیقیه است حقیقةً و قول مصنف

و مقدمات بیّنة او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم

ناظر است در آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست و تصریح کرده است باین بعض از
شراح تهذیب و بعضے دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم است و اینکه گفته اند

والمسایل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

مراد ایشان آنست که والمسائل محمولات القضایا المنتسبة الی موضوعاتها یعنی مسایل محمولات
قضایا اند که نسبت داده شده باشد بموضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزء مسایل نیستند
پس توانند ایشان را جزء علیحده شمردن والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها و
مقدمات بیّنة او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم جزء ثانی از اجزاء علوم مبادی است مبادے تصوری
می باشد و مبادی تصدیقی می باشد اما تصوری حدود موضوعات است یعنی تعاریف موضوعات
علوم که موصل شود بتصور موضوعات چنانکه می گویند در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد
و حدود اجزاء موضوعات علوم است چنانچه می گویند در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیٔ معها بالفعل
و حدود اعراض ذاتیه موضوعات علوم است چنانکه می گویند در علم طبیعی الزمان مقدار الحرکة و زمان
عرض ذاتی جسم است و اما مبادے تصدیقیه یا مقدمات بیّنه اند چنانکه می گویند
در هندسه المقادیر المتساویة لشیٔ واحد متساویة و یا المقدمات جزئیه است که ماخوذ اند در
برهان و نسبتے هست بر ایشان قیاسات علم پس اگر اذعان می کنند بایشان متعلم بحسن ظن
مے نامند ایشان را اصول موضوعه هم چو قول مهندس الثانی نصل بین نقطتین بخط مستقیم
و اگر اذعان مے کند بایشان انکار و شک مے نامند ایشان را مصادرات
همچون قول مهندس الثانی نرسم علی کل نقطة و علی کل بعد دائرة والمسایل وهی
قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

وموضوعاتها موضوع العلم بعينه او نوع منه او عرض ذاتي له او مركب ومحمولاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذواتها

سوم از اجزای علم مسائل است و مسائل قضایایی اند که مطلوب می شوند در علم برهان اگر کسبی باشد مثل الشکل الثانی ینتج سوالب اگر نظری می باشد مثل الشکل الاول ینتج و این مسائل را موضوعات ومحمولات هست اما موضوعات مسائل یا عین موضوع علم است مثل الکلمة اسم وفعل وحرف کلمه که موضوع علم نحو است او را عین موضوع مسئله ساخته ایم یا نوع از موضوع علم است مثلا الاسم اما معرب واما مبنی اسم که نوع کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا عرض ذاتی که موضوع علم است مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از موضوع علم وعرض ذاتی است مثل الکلمة المعربة اما اسم او فعل که موضوع علم است با عرض ذاتی او که معرب است موضوع مسئله ساخته یا مرکب از نوع موضوع علم با عرض ذاتی مثل الاسم المعرب اما منصرف او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علم است با معرب که عرض ذاتی است موضوع مسئله ساخته ایم واما محمولات مسائل اموری اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنکه ثابت اند در اغلب از برای موضوعات مسائل برهانی پس بینة الثبوت نخواهند بود از برای موضوعات مسائل و ذاتی بین الثبوت است از برای شی پس ایشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس خارج باشند از موضوعات مسائل ولاحق می شوند موضوعات مسائل را لذاتها یعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهت آنکه بحث نمی کنند در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل ازین معلوم شد فافهم

وقد يقال المبادی لما يبتدأ به قبل المقاصد

یعنی هم چنانچه اطلاق می کنند مبادی را بر آنچه مذکور شد گاه است که اطلاق می کنند بر آنها چیزے که مذکور شود در ابتداے کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آن چیز از مبادے تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدماتی باشد که موقوف باشد بر ایشان حصول شروع باشد و شروع بر وجه بصیرت یا نحو این پس مبادے باین معنے اعم باشد از معنی اول

والمقدمات لما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة وفرط الرغبة کتعریف العلم وبیان غایته وموضوعه

والمقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه اطلاق می کنند مقدمات را بر انچه موقوف باشد
بر وی اصل شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائده هم چنین گاه است که اطلاق می
کنند بر آن چیز که موقوف باشد بر وی شروع در علم بوجه خبرت یا بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری
رغبت اما آنچه موقوف است بر وی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت مثلا تعریف علم برسم بواسطه آنکه
هرگاه کسی داند علم را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه یعنی کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من
ذلک العلم و هرگاه ضم کنند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را یعنی هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم
و چنین گوید هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم وکل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم
نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذلک العلم پس معلوم شد که هرگاه کسے بداند علمی را برسم واقف میشود
بر جمیع مسائل او اجمالا و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود مثلا هرگاه کسی بداند منطق را باینکه
عاصم است از خطای در فکر حاصل میشود بر و مقدمه کلیه یعنی کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو
من المنطق و هرگاه که ضم کنند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را و گوید هذه المسئلة له دخل فی العصمة من
الخطاء فی الفکر وکل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو من المنطق نتیجه می دهد که هذه المسئلة من المنطق
پس در این هنگام واقف خواهد بود بر جمیع مسائل منطق اجمالا و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود
و اما آنچه موقوف علیه شروع است بر فرط رغبت پس آن بیان غایة علم و مراد [illegible] است با آنکه علم را غایة
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیان موضوع و داخل [illegible]

[illegible] الكتاب [illegible]

[illegible] در صدر کتاب پس از شروع در مقصد [illegible]

ایشان را روس ثمانیه در ینجا هنگام مقدمه بہ آنچیزی خواہد بود که اعانت کند شارع را در تحصیل چیز
چنانکه تحصیل کرده شد در حاشیه که گاه است اطلاق میکنند مقدمه را بر تابعین فی تحصیل الفن

الاول الغرض لئلا یکون النظر فیه عبثا

یعنی اول از روس ثمانیه بیان غرض است وجه الابدست استحسان شارع در علم را التصدیق آنچه
غرض و ترتب و تحدید و ابن علم ہست تا آنکه لازم نیاید اینکه باشد طلب او عبث نزد خودش و نزد ناس
و غرض از منطق عصمت از خطای در فکر است و غرض آن چیزیست که باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و
غایت آنچیزیست که مترتب شود بر فعل و غرض و غایت می تواند بود که متحد بالذات باشند و متغایر
بالاعتبار ہم چون عصمت از خطای در فکر از ینجہت که باعث اقدام شارع میشود بر تحصیل فن
منطق او را غرض میگویند و از انحیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند

والثانی المنفعة لیتشوق الکل طبعا لیتشدد فی الطلب و یتحمل المشقة

از روس ثمانیه بیان منفعت است منفعت آن چیزیست که شوق پیدا کند با و ہر کس
از روی طبع وجه الابدست استحسان شارع در علم را آنکه منفعت این چیز که در صدد تحصیل اوست
تا آنکه نشاط پیدا کند وقتی که بیابد بعض منافع او را در تحصیل او و در طلب او جد نماید و تحمل شود مشقت
را در تحصیل باقی تا آنکه مطلوب بتمامه حاصل شود و می تواند بود که منفعت و غرض و غایت
متحد بالذات شوند و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطای در فکر از انحیثیت که باعث است
بر تحصیل فن آنرا غرض مے گویند و از ان حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند
و از ان حیثیت که شوق پیدا می کند با و ہر کس منفعت می گویند

والثالث السمة وهی عنوان العلم لیکون عنده اجمال ما یفصله

و سوم از روس ثمانیه سمه است و سمه در لغت یعنی علامت است و مراد با و اینجا عنوان علم
است و عنوان آنچیزیست که دلالت کند بر تمام اجمالا آنچه عنوان کتاب است که دلالت میکند
بر اعلام احوال اجمالی وجه الابدست استحسان شارع در علم را بیان سمت تا آنکه بود و باشد

شود او اجمال و آنچه مفصل می شود بعد از آن و سمت علم منطق است که مشتق از نطق و نطق را
گاه اطلاق می کنند بر نطق باطنی که آن ادراک معقولات است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد باینکه
این علم زیاده می کند نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم است پس لفظ منطق معلوم می شود مجملا آنچه
مفصل میشود از مسائل منطق

والرابع المؤلف ليسكن قلب المتعلم

چهارم از رؤس ثمانیه بیان مؤلف علم است و مدون علم و چیز لابد است استحسان شارع در علم را
بیان مؤلف علم تا ساکن شود قلب متعلم او طالب آن و معلوم کند رتبهٔ کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود
درجهٔ کلام باختلاف رتبهٔ متکلم و مدون منطق ارسطو است فافهم

والخامس انه من ای علم هو ليطلب فيه ما يليق به

پنجم از رؤس ثمانیه نسبت که بیان کند که آن علم مشروع فیه داخل که ام علم است و چیز لابد است استحسانا
شارع در علم را از این تا آنکه طلب کند در این علم مشروع فیه آنچه لایق است با وی مثل منطق که داخل
در حکمت است بنا بر آنکه تعریف کرده است حکمت را بخروج نفس الی کمالها الممکن فی جانبی العلم
والعمل پس بنابرین باید که طلب کند شارع در علم منطق آن چیزی را که موصل باشد بکمالات مذکوره اما
نزد کسی که تعریف کرده است حکمت را العلم باعیان موجودات علی ما هی علیه فی نفس الامر بقدر
الطاقة البشرية منطق داخل نیست در حکمت بواسطه آنکه در منطق بحث می کنند از معقولات ثانیه و
معقولات ثانیه اعیان موجودات نیستند و بدین هنگام منطق داخل در علم دیگر نیست بلکه او علم است علیحده
که آلهٔ تحصیل جمیع علوم نظری است پس بنابرین باید که طلب کند شارع در آنچه لایق است بحال جمیع علوم

والسادس انه في اي مرتبة هو ليقدم على ما يجب و يؤخر عما يجب

ششم از رؤس ثمانیه نسبت که بیان کند که علم مشروع فیه در چه مرتبه است دیگر و چیز لابد است استحسانا
شارع در علم را بیان مرتبهٔ علم تا آنکه قائم و مقدم دارد این علم را بر آن علمی که واجب است تقدیم این
بر آن و مؤخر دارد علمی را که واجب است تاخیر او از آن علم و منطق از این جهت که آلهٔ جمیع علوم است
مرتبه مقدم داشته بر جمیع علوم لیکن حکماء متأخرین مسید نشستند او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه تا آنکه مستقیم

شود طبع اول و حکما الهیون مو خر می دانستند و را از علوم اخلاق تا آنکه مهذب شود اخلاق او
و متعارف درین زمان تاخیر اوست از صرف و نحو بواسطهٔ آنکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق
عربی است و این موقوف است بر صرف و نحو

والسابع القسمة والتبويب ليطلب في كل باب ما يليق به

و هفتم از رؤس ثمانیه قسمت علم است باقسام و ابواب و فصول و جبرا لابد است استحسانا از بیان
قسمت تا آنکه طلب کند شارع در هر باب آنچه لایق است بآن باب و ابواب منطق نه است
اول ایساغوجی که آن باب کلیات خمس است و معرف دوم قاطیغوریاس که مقولات عشر است
و انداخته اند متاخرین از کتاب خود شان بواسطه آنکه بحث می کنند از ایشان در الهیات من حیث
الوجود پس اکتفا بآن کرده اند و ثالث قضایاست و رابع قیاس است و خامس برهان است
و سادس جدل است و سابع خطابت و ثامن شعر است و تاسع سفسطه است و بعضے بحث الفاظ را باب
علحده ساخته اند و گردانیده اند ابواب منطق را ده

الثامن الانحاء التعليمية وهي التقسيم اعني التكثير من فوق والتحليل عكسه والتحديد اي فعل الحد والبرهان اي الطريق الى الوقوف على الحق والعمل به

هشتم از رؤس ثمانیه انحاء تعلیمیه است یعنی طرق تعلیم که مستعمل میشود در تعالیم و طرق تعلیمیه چهار است
اول بیان بطریق تقسیم و تقسیم تکثیر است از فوق مثلا آنکه می گویند در صدر کتاب هرگاه اراده کند
طالب تحصیل مطلوبے را ببرهان پس لابد است او را اینکه وضع کند طرفین مطلوب و طلب کند جمیع
موضوعات واحد از طرفین مطلوب را و جمیع محمولات هر یک ازین طرفین مطلوب را نیز خواه
وضع و حمل بواسطه باشد یا بغیر واسطه و همچنین لابد است اینکه طلب کند جمیع آنچه مسلوب است از طرفین
یا مسلوب است از احد الطرفین پس نظر کند نسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات و محمولات پس اگر
یافته شود از محمولات موضوع مطلوب آنچه موضوع است مطلوب را پس آن شکل اول است یا آنچه
محمول است بر محمول مطلوب پس او شکل ثانی است و اگر یافته شود از موضوعات موضوع مطلوب
آنچه موضوع است محمول مطلوب را پس این شکل ثالث است یا آنچه محمول است بر مطلوب پس آن
شکل رابع است و هر یک از انها معد از اعتبار شرائط بحسب کیفیت و کمیت است و ازین بیان

معلوم شد تکثیر مقدمات در حالتی که ماخوذ اند از فوق که آن حجت است بواسطه آنکه حجت قوت
و نسبت بمقدمات سافل [illegible] است نتیجه بواسطه آنکه مقدمات موصل اند به نتیجه دوم بیان طریق تحلیل
است و تحلیل عکس تقسیم است یعنی تکثیر است از جهت سافل آنکه می گوید هرگاه بیابد طالب قیاسی را که
منتج باشد و بهیات قیاس منتظمه نباشد بواسطه اشکالی که واقع است در و از جهت اعتماد بر مستقیم
و اراده کند آن طالب آنکه بداند که بچه وجه آن قیاس نتیجه می دهد پس لابد است آنکه نظر کند
بقیاس منتج مذکور پس اگر باشد در مقدمه که مشارک باشد با مطلوب یا نقیض مطلوب
بهر دو جزء پس آن قیاس استثنائی است والا اقترانیست پس لابد است آنکه نظر کند بطرفین مطلوب تا ممیز شود
و نزد او صغری از کبری پس اگر این مشارکت بجزئی است که محکوم علیه است در مطلوب پس این مقدمه
صغری است و اگر مشارکت با جزئی است که محکوم به است در مطلوب پس قضیه کبری است پس ضم کرده شود
جزء دیگر از مطلوب بجزء دیگر از مقدمه پس اگر تالف شدند باخذ تالیفات اربعه معتبره پس این قیاس
مرکب خواهد بود از قیاس دیگر پس وضع باید کرد جزء دیگر از مطلوب با جزء دیگر از مقدمه چنانچه وضع
می کردیم طرفین مطلوب را [illegible] می کردیم موضوعات را و محمولات را از برای این طرفین
پس لابد است از آنکه باشد هر یک از جزئین موضوعات و محمولات را نسبتی بشی از آنچه در قیاس
است [illegible] یافته شد حد مشترک میان ایشان پس حاصل شد
قیاس [illegible] تا حاصل شود نتیجه مثلا اگر باشد کل ا ط بیابیم ا ب و کل ه ط
پس اگر حاصل شد [illegible] اوسطی میان ب و ه پس حاصل می شود ما را قیاس منتج و الا
[illegible] از آنکه [illegible] در قیاس است که ه است مثلا فرض می کنیم
[illegible] پس وضع می کنیم ب و ه را و طلب می کنیم میان ایشان
[illegible] تا حاصل شود قیاس منتج مطلوب و سوم بیان طریق تحدید است و اراده
[illegible] حد و رسم و طریق تحدید باین است که هرگاه که
اراده کند طالب [illegible] از آنکه وضع کند آن شی را و طلب کند جمیع آنچه اعم
از آن شی است [illegible] بواسطه و خواه بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات
باین طریق که آنچه بین الثبوت است از برای آن شی ذاتی داند و بیابد او را جنس قریب یا بعید یا فصل
قریب و بعید و آنچه بین الثبوت نیست از برای آن شی عرض داند او را عام و همچنین طلب کند
جمیع آنچه آن شی است [illegible] از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب

قریب گویند و فصل قریب تا آن تفصیلی که در بحث معرف دانسته شد و اشاره کرده است با آنکه طریق
سوم بقول خود او حل الحد یعنی تحدید اخذ تعریف از مبادی اثبات است و چهارم از طرق تعلیمیه
بیان طریق برهان است و این با طریق است که هر گاه که اراده کند طالب وصول یقین را
لابد است آنکه استعمال کند در دلیل ضروریات منتجه را حمول با آنچه مجموعا منتهی شود بضروریات
و مبالغه کند و تفحص این تا آنکه منتهی شود و ضروریات مسلمات یا مشهورات یا مشبهات
یا غیر آن تا آنکه واصل شود و مطلوب صدق لطریق خیر

و هذا بالمقاصد اشبه والله اعلم و علمه اتم و حکمه احکم

یعنی آنچه مذکور شد از آنکه طریقه بمقاصد تعلیم است اشبه است یعنی شدید الارتباط است و این
ظاهر شد از بیان مذکور اللهم احینا علی محبة حبیبک الکریم و امتنا علی محبته و احشرنا تحت اقدام کلاب
احبائه بلطفک العمیم و فضلک الجسیم والصلوة والسلام علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الکاملین
کلهم اجمعین و خاتمة دعوانا ان الحمد لله رب العالمین بحرمته و یاسین فقط

خاتمة الطبع

ستایش مر خدا را است که بیاموخت انسان را تهذیب کلام و درود بیحد بر نبی که بمنطق بلیغ خودش تفوق جست
بر فصحای عظام من بعد بر ضمائر اشراق نظائر ارباب ذهن مستقیم و صاحبان فطانت سلیم در جلباب نقاب
مباد که رساله منطق التهذیب یعنی است متین و بیان تصور [illegible] تصدیق [illegible] تصنیف
عالم اجل ملا سعد الملة والدین تفتازانی و شروح [illegible] بزبان عربی [illegible] و فضلای جامع علوم
معقول و منقول مثل ملا جلال الدین دوانی و ملا عبد الله [illegible] صاحب تحقیقات و تصنیفات
کثیره و خبره ایشان نزدیک اکابر و اصاغر است [illegible] نادر [illegible] پیرایه قبولیت
پذیرفته [illegible] چون اکثر نکات و دقیقه ها معلوم [illegible] در نمی آید بنابرین
در این قریب شرحی بزبان فارسی حاوی المتن [illegible] تهذیب [illegible] که کاشف غوامض رقیقه
دلائل و دقائق انیقه که نظیرش فی زماننا نایاب [illegible] الفاظ و معانی [illegible] بزبان زد
شرح تهذیب فارسی معروف [illegible] اعالی و ادانی [illegible] استطاعت کو که در صفات
خوبیش حرفی گزارد و هر آنچه بمعرض بیان آرد کمتر از کمتر [illegible] تفحص از کتب درسیه جناب مولانا

مهر سپهر علوم و سپهر مهر فهوم مولوی محمد فضل علی صاحب مغفور بن حضرت حافظ ملا عبید الغفور صاحب مرحوم که در شهر لکهنؤ از مشاهیر علمای شهیر بودند از هند تا روم بهم رسیده دیده وران دانش پژوه و مشتاقان فراست شکوه این چنین شرح دلپسند را دیده بسیار از بسیار پسندیدند و دست استمداد از بهر طبعش بجد ابرام اصرار زدند مهما امکن تجسس تمام دو سه نسخه دیگر هم از این و آن بهم آمدند و دستیاب شدند چنانچه در کدام نسخه نام مؤلف العالیشان ننموده بخاطر فاتر دل تردد حایل عبور و مرور کرده که صاحبان اهل کمال و بدارج و عالمان ذی فضائل و معارج همانا نفسه نام خود قصداً قلم انداز می سازند چون رساله مذکوره کلیة و جزئیة تصدیق و تصور فراخور تحسین است و مستوجب آفرین و از اسلوب عبارت و تقریر و طرز تحریر منسوب بجناب فاضل جلیل و عالم نبیل که از محققان یکتا و مدققان بی همتا بودند و پایه علوم شان بر آسمان بس رفیع یعنی جناب مولوی محمد اسلم مغفور بمرتبهٔ ایقان نمودند فی الحقیقة این چنین شرح بتقریب بخشش جان فزا فرح در فارسی بوده و برای تفریح فضلای والا احطاب و بهره یابی طلاب جناب عالی القاب صاحب مروت و زور مؤید تأیید رب غفور جناب منشی نول کشور صاحب ادام الله فیضه علینا بعلم مرور الاعصار و الدهور الی یوم النشور بانطباعش حکم فرمودند چنانچه بسعی و جهد بسیار او و ان بصحت بکمال مقبول ایزد ذو المنن مولوی محمد عزیز حسن صاحب و بوثوق نظر ثانی مجمع فضائل کمالات علوم عقلی و نقلی حضرت مولانا مولوی سید محمد صادق علی صاحب که پایه اعتبار و مرتبه وقار دارند به تقطیع مناسب و چاپه صاف بمقام لکهنؤ در مطبع فیض منبع جناب منشی صاحب ممدوح الالقاب که مشهور است بانعام رسانی ساکتائی بماه جولائی سنه ۱۸۸۶ء مطابق شهر رجب المرجب سنه ۱۳۰۳ هجری بلباس زنگارنگ قبولیت حسب شوق شائقین آراسته و بحلیه لطافت طلب برعنای سراپای خود پیراسته اشاعت پذیر گردید خداوند عالم مقبول جهان و مطبوع پیر و جوان کناد بحرمة النون و الصاد و آله الامجاد یا رب العباد